

به نام آفرینگارِ حق

آخرین درخت

نویسنده: عرفان امیری

سرشناسه	: امیری سقزچی، عرفان، ۱۳۸۴ -
عنوان و نام پدیدآور	: آخرین درخت/ نویسنده عرفان امیری سقزچی.
مشخصات نشر	: تهران: موسسه آموزشی تالیفی ارشدان، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	: ۹۸ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۰۹-۱۷۸۹-۲
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۵ Short stories, Persian -- 21st century
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۳۴
رده بندی دیویی	: ۶۲/۳۸۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۰۲۱۹۳۳۸
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیپا



مؤسسه آموزشی تالیفی ارشدان

نام کتاب:	آخرین درخت
تألیف:	عرفان امیری سقزچی
ناشر:	آموزشی تالیفی ارشدان
ویرایش:	اول
نوبت چاپ:	اول ۱۴۰۴
حروفچینی و صفحه آرایی:	www.irantypist.com
طراح و گرافیک:	www.irantypist.com
شابک:	۹۷۸-۶۲۲-۰۹-۱۷۸۹-۲
شمارگان:	۱۰۰۰
مرکز خرید آنلاین:	www.arshadan.com www.arshadan.net
مرکز پخش و توزیع:	۰۲۱۴۷۶۲۵۵۰۰
قیمت:	۲۰۰۰۰ تومان

پیشگفتار ناشر:

به نام ایزد دانا که آغاز و انجام از آن اوست

هرگز دل من ز علم محروم نشد کم ماند زاسرار که مفهوم نشد
اکنون که به چشم عقل در می‌نگرم معلوم شد که هیچ معلوم نشد

ای دانای بی همتا، ای بخشنده ایی که ناخواسته عطا فرمایی و هر نیازمندی را به عدالت بی‌نیاز گردانی، مگر اینکه نالایق باشد و آن عنایت را به باژگونه از دست دهد. در عرصه پیشرفت تکنولوژی در هزاره سوم، هنوز نیاز بر مطالعه کتاب در کنار استفاده از منابع کامپیوتری و اینترنت احساس می‌شود. از این بابت خوشحالیم که می‌توانیم در جهت اعتلای علم، دانش و فرهنگ کشور قدمی هر چند کوچک برداریم.

و من الله التوفیق

دکتر شمس الدین یوسفیان

مدیر مسئول انتشارات ارشدان

فهرست

- ۱۱..... زنی که حرف نزد
- ۲۵..... زاده‌شدن در تاریکی
- ۳۱..... پدر بودن
- ۳۷..... برف نو
- ۴۳..... کینه‌ی ناتمام
- ۴۷..... مردی که مرد نبود
- ۶۵..... مسافرکش
- ۷۱..... نقابِ برادری
- ۷۷..... آخرین درخت
- ۸۹..... آسمان یک‌رنگ

پیشگفتار نویسنده

نوشتن برای من همیشه شبیه گفت‌وگویی پنهان بوده است؛ گفت‌وگویی میان انسان و آن بخش ناشناخته‌ی درونش. گاهی واژه‌ها همچون آینه‌ای شکسته‌اند که هر تکه‌اش تصویری ناقص، اما واقعی از حقیقت را منعکس می‌کند. در این شکستگی، در این ناقص‌بودن، چیزی زنده و ناب حضور دارد؛ چیزی که شاید کامل‌ترین روایت ما از خویش باشد. هر سطر از این کتاب در لحظه‌ای زاده شده که جهان، خاموش‌تر از آن بود که پاسخی بدهد. آن‌جا که تنها واژه‌ها باقی ماندند تا همدمی کنند، تا فاصله‌ی میان سکوت و فریاد را پر کنند. این نوشته‌ها بیش از آن که پاسخی باشند، پرسشی‌اند؛ پرسش‌هایی از جنس انسان، زمان، عشق، مرگ و آن راز همیشگی که در عمق هر نگاه پنهان است. اگرچه نوشتن، نه جهان را دگرگون می‌کند و نه زخم‌هایش را می‌بندد، اما شاید بتواند لحظه‌ای کوتاه، همچون شمعی در دست رهگذری گم‌شده، روشنی ببخشد. نوشته‌ها نه برای ماندگار شدن، بلکه برای زیستن در لحظه آفریده می‌شوند؛ همچون نفس‌هایی که یادآور می‌شوند هنوز زنده‌ایم. و من امیدوارم این کتاب، اگر نه چراغی برای دیدن، دست‌کم انعکاسی باشد برای حس کردن؛ نه حقیقتی مطلق، بلکه جرقه‌ای کوچک از گفت‌وگوی بی‌پایان میان انسان و راز جهان.

تقدیم

به پدرم که تکیه گاهم بود. به استادم، رضا حقی، که بودنش چون راهی روشن، در تاریکی‌ها مرا پناه بود و مسیر حقیقت را نشانم داد و تقدیم به اوایی که در ابهام حضور دارد، بی آنکه چهره‌اش نمایان شود، اما سایه‌ی لطیفش درونم ریشه دوانده.

زنی که حرف نزد

چله‌ی سرما بود و با این حال نوری بر پهنه‌ی دشت و تپه‌ها نفوذ می‌کرد. انتهای روستا کوه و آسمان با درخششی واحد درهم آمیخته بودند. اما ناصر آن را نمی‌دید. سنگین، مسیر پُر پستی و بلندی روستا را قدم برمی‌داشت و غرق در افکارش بود. گاه چکمه‌هاش توی نرمی لزجی گیر می‌کرد و بی‌رمق آن را بیرون می‌کشید و به راه خود ادامه می‌داد. حین قدم زدن به محتویات بقچه‌ی روی دوشش فکر می‌کرد. میان نان محلی، به جای گوشت چرخ‌کرده و سیب زمینی، کمی پنیر مالیده شده بود. مسیر خانه تا محل چرای گوسفندان هرگز در نظرش چنین طولانی نیامده بود و بر خلاف همیشه زمانی طولانی را از سر گذرانده بود و هنوز هم خبری از رد فضولات و صدای زنگوله نبود. باید برمی‌گشت و پشم‌ها را جمع و آماده‌ی بردن می‌کرد. داشت پیر می‌شد. در چهل‌وپنج سالگی با اینکه مثل درختی باریک لاغر بود، دیگر عضلاتش زود گرم نمی‌شدند. گاه از کنار مردهای نسبتاً جوان روستا که رد می‌شد، می‌دید که یکدیگر را کهنه سرباز خطاب می‌کنند و پیش خودش و در جواب به آن‌ها شانه بالا می‌انداخت و به خانه که برمی‌گشت، به پری می‌گفت: «اگر آن‌ها کهنه‌سربازند، پس من خیلی وقت است که افقی شده‌ام.» و پری هم لبخندی می‌زد و می‌گفت: «تو هنوز جوانی.» در چهل سالگی

بدون اینکه متوجه شویم نفس کم می‌شود و استخوان‌ها شروع می‌کنند به تحلیل رفتن. در چهل سالگی افقی نمی‌شویم، اما آرام‌آرام و پیشاپیش مهیاش می‌شویم. شاید برای همین بود که از مدت‌ها پیش در طول مسیری که او را به آن سوی روستا می‌برد، به پیوند بین قله و آسمان نگاه نمی‌کرد. وقتی نوجوان بود از تماشای روستا و به‌خصوص جوش خوردن آسمان با کوه و درخت‌ها با زمین خسته نمی‌شد و نوید استراحتی دائمی و شاد را در بین هر روز کاری، به او می‌داد. نور از چپ بر زمین پوشیده می‌شد، بقچه را پیچید، چوبش را برداشت و با ضربه‌های آرام و پی‌درپی به دنبه‌ی گوسفندان، آن‌ها را به سمت روستا راهی کرد.

پری چندبسته نان محلی و کمی ماست را توی سفره گذاشت. هوا گرگ‌ومیش بود و نغمه‌ی برگ‌های زرد و نارنجی از آن سوی مزرعه به گوش می‌رسید. زوزه‌ی گرگ‌های گرسنه لرزی به تن پری روانه کرد.

دستی به شکمش کشید و دستش را همزمان با آهی عمیق از سینه فرود آورد. ساعتی در سکوت و بی‌میلی به غذا گذشت و ناصر کلید را توی مغزی در انداخت و وارد شد. پری تکه‌ای از شیرمال را جدا کرد و توی ماست فرودآورد اما تاب عطرش را نیاورد و اوقی خشک‌وخالی زد. نان و ماست را با لبخندی به شوهر نشان داد و ناصر دستش را پس فرستاد و گفت: «میل ندارم.» ناصر که دید اخم‌های پری با لبخندش درهم آمیخته، گفت: «خودت بخور عزیزم.»

پری به فکر فرو رفت. بعد از عروسی، شب اولی بود که گرمای تن مردی را احساس می‌کرد. همه‌چیز برای او غریب می‌نمود و مطلقاً احساس خوشایندی

نداشت و گاهی احساس گناه گریانش را می‌گرفت. بعد از ازدواجش با ناصر روز خوش به چشم ندیده بود و او را نیز، دلش پیچ خورد و درد توجهش را برگرداند. شب را به سختی صبح کرد، پشم‌ها را جمع کردند و به راه افتادند. دو کیلومتری راه رفته بودند که به سر جاده رسیدند و توی ایستگاهی که از فرط کهنه‌گی انگار چند تکه آهن را ناشیانه به هم جوش داده بودند و سه تا صندلی بیشتر نداشت، نشستند. بعد از حدود سی دقیقه مینی‌بوسی قدیمی به ایستگاه نزدیک شد و سوار شدند.

با اینکه شیشه‌ها بالا بود، مدتی می‌شد که حشره‌ای موذی در مینی‌بوس درحال گردش بود. در عین تعجب بی‌صدا در رفت و آمد بود و بی‌رمق پرواز می‌کرد. از دید پری بیرون رفت، بعد او را دید که بر رگ پشت دست شوهرش نشسته است. هوا سرد بود و با هر وزش ناگهانی باد پر از غبار، به شیشه‌ها می‌خورد و صدایی تیز می‌داد. موهای لخت و جوگندمی ناصر را می‌دید که روی پیشانی پر چین و چروکش ریخته بود. دست‌هایش را که روی پشم‌ها بود و آن را محکم چسبیده بود، تکان داد و حشره، ترسان بالای خسته زد، بر پنجه‌هاش خم شد و سپس جهید. راننده سرعت را کم کرد تا حدی که به نظر رسید که توقف کامل کرده است. بعد کمی باد آرام شد، گرد و غبار کنار رفت و اتوبوس دوباره سرعت گرفت. اتوبوس پر بود از مردهای تنهایی که خود را به خواب زده بودند و در بالاپوش‌های خود فرو رفته بودند. بعضی از آن‌ها پاهایشان را بالا آورده و روی هم انداخته بودند و بر اثر چاله‌چوله‌های جاده تعادلشان به هم می‌خورد و نسبت به بقیه تکان بیشتری می‌خوردند. پری احساس سنگینی را توی تنش یافت و گمان کرد که انگار روزهاست که با این همراهان بی‌صدا در سفر است. مینی‌بوس یک‌ساعتی بود که

راه افتاده بود، از میان کوهی از مه گذشته بود و چشم‌های تنگ‌شده‌ی مسافران باز شده بود و در اینجا پچ‌پچ‌هایی برخاسته بود و بعد از اینکه از هاله‌ی خاکستری بیرون آمده بودند، چشم‌ها دوباره بسته شده بود و یکی پس از دیگری ساکت شده بودند.

پری با صدای شوهرش از خواب پرید. چشم‌هاش را جمع کرده بود و انگار با ولع نفس می‌کشید، بطری آب را که توی پلاستیک گذاشته بود باز کرد و بالا رفت و بدون آنکه درش را ببند آن را توی بغل ناصر گذاشت، دستی به صورتش کشید و برای چند لحظه احساس کرد گرمش شده. باری دیگر اندیشید که این اسم چقدر ضعیف و مسخره است و او احساس خوبی به این موضوع نداشت. ناصر کیف‌دستی زیر صندلی را می‌خواست که از تویش کبریت بردارد. پری خم شد و چیزی را با دستش حس کرد و گمان کرد همان کیف‌دستی است، چون نمی‌توانست خم شود و به نفس نفس نیفتد. در خردسالی و در بین بچه‌ها، قهرمان آب آوردن از چشمه و دویدن تا خانه بود و کم نمی‌آورد. حالا زمان زیادی از آن روزها گذشته بود، شاید سی سال. این عدد قابل توجهش نبود چون همین دیروز بود که میان زندگی مجردی و ازدواج تردید داشت، همین دیروز بود که با دلهره به روزی فکر می‌کرد که شاید در تنهایی پیر شود. تنها نبود و آن چوپان جوان که هرگز نمی‌خواست ترکش کند، حالا کنارش نشسته بود. سرانجام به خواست خانواده‌ها به عقد هم درآمده بودند. پری صورت بی‌روح او را دوست داشت و با اینکه لاغر بود و قدی بلند داشت، او نه زیاد از خنده‌های خسیسانه و کوتاهش خوشش می‌آمد و نه زیاد از چشمان سیاه بسیار نافذش، اما امیدش به زندگی را دوست داشت. از هر چیزی بیشتر این را دوست داشت که محبوب کسی باشد و

ناصر در این زمینه هیچ کم نمی گذاشت. همیشه این حس را به او می داد که پری برای او ساخته شده، گاهی حرف هاش نشان می داد که پری احساس کند واقعا وجود دارد. نه، پری تنها نبود.

ناصر نگاهی به راننده انداخته بود و او را صدا زده بود. راننده گفته بود کمی بعد ماشین را نگه می دارد. دستش را توی کیف کرد و کبریتی پیدا نکرد. راننده پدال ترمز را نگه داشت و چندثانیه بعد و با صدایی خسته، مینی بوس به طور کامل توقف کرد. راننده در را باز کرد و هجوم خاک و سرما، باعث شد مسافران بالاپوش ها را تنگ کنند و چشم هاشان را بمالند و می شد شنید که چند نفری هم دماغشان را بالا کشیدند. نور هیچ نفوذی به ابر پیدا نکرده بود و جو هوا ندایی می داد که پری تا آن زمان احساسش نکرده بود.

پری به سمت راست و کمی با فاصله از در مینی بوس تکیه داه بود، صاف شد و و پشمها را که روی زمین و بین پاهایش گذاشته بود و یک دستش را هم از گره آن گرفته بود، کمی جابه جا کرد. منتظر ناصر بود - که رفته بود کبریت بخرد- و از توی هاله ای نامرئی، چهره هایی سفید و بدون بینی و لب و چشم می دید که می آمدند و سپس از نظر ناپدید می شدند. صدای آگروز مینی بوس را می شنید که هر لحظه در حال دور شدن است. اما سرش را که برمی گرداند، مینی بوس بی حرکت مانده بود. به این فکر می کرد که چرا هنوز نتوانسته لب باز کند.

ناصر سیگارش را از توی پاکت بیرون می کشید که به پری نزدیک شد. پس از کمی ایستادن، سیگارش را انداخت و بدون آنکه به پری نگاه کند، گفت: «بریم بالا» و سوار شدند و نیمی از پشمها را زیر صندلی و نیمی دیگر را بالای سر و توی تور سقف مینی بوس جا داد و موتور با غرشی خشک و بی رمق به راه افتاد.

پری به ناصر نگاه کرد که سرش را به شیشه تکیه داده بود و یادش آمد که دیگر موجود ریز و زشت و موی دماغی نیست که باعث آزار او بشود. خواست از او بپرسد که چه چیزی فکرش را مشغول کرده، اما کمی بعد، از گوشه‌ی چشم متوجه نگاهی به سمت خود شد، اما سرش را برنگرداند و بالاپوشش را تنگ کرد و آستین دستش را پایین تر کشید. ماشین توی چاله‌ای افتاد و پری به بهانه‌ی تکان شدیدی که ناشی از محورهای شکننده و پر سر و صدای مینی‌بوس بود، نگاهی گذرا به مرد انداخت و بعد جلو را نگاه کرد و باز به فکر ناصر برگشت. با خودش گفت: «خب معلومه به چی فکر می‌کنه، به..» سپس این واقعیت که ناصر از موضوع خبر ندارد، قلب او را به درد آورد. اما ناصر، به فروش بهتر پشم‌ها فکر می‌کرد، به اینکه آن‌ها را به کدام قسمت از بازار آستارا ببرد تا گران‌تر بخرد.

حوالی ظهر بود که پری سیلی محکمی از نور خورد و چشم‌هایش را به سختی باز کرد. بی‌حال بود، اما هیچ نفهمید که این بی‌حالی از نور تیز آفتاب است یا درد شکمش. با این حال دستی به پهلوهاش کشید و ناصر را نگاه کرد که دستمال قرمز را روی صورت انداخته بود، دم و بازدمش آن بخش از دستمال را که روی بینی‌اش بود تکان می‌داد، بالا می‌برد و سپس رها می‌کرد و مشخص نبود خواب است یا بیدار. چشمش به بیرون افتاد و سپس برگشت سمت آن نیمکتی که از آن طرف راهرو تا نیمکت او جلو آمده بود، مرد را ندید و پری تعجب کرد که وقتی که داشت می‌خواستید، مرد سرجایش نشسته بود و متوجه توقف ماشین هم نشده بود. یونیفرم کشاورزان رسمی‌ای که انگار برای شرکت یا گلخانه‌ای خاص کار می‌کنند را به تن داشت و کاسکتی از پارچه‌ای طوسی‌رنگ بر صورت سبزه و جدی او سایه انداخته بود، صورت کشیده و تیز او چون صورت شغال بود. مرد با

چشمان روشنش پری را ورنانداز کرده بود و با مایه‌ای از غم زل زده بود به او. پری ناگهان سرخ شده بود و برگشته بود به سمت شوهرش که هنوز از پنجره، آن سمت مرز و زمین‌های سرسبز آذربایجان را نگاه می‌کرد. خود را در بالا پوشش می‌پیدا کرد. سرش را پایین انداخت و خودش را ورنانداز کرد. زیاد چاق نبود، توپُر بود و قدبلند، یک پرده گوشت داشت و با وجود لکه‌های صورت و دست‌های ترک‌خورده و مردانه‌اش هنوز خواستنی بود. این را در نگاه مردان می‌دید، با صورتی کمی بچگانه، چشمانی درشت و روشن، در تضاد با هیکل بزرگی که می‌دانست گرم و پذیراست. با تمام این‌ها کنجکاو بود، اما نمی‌خواست سوالش را مستقیم بپرسد. بنابراین نگاهی محتاط به ناصر انداخت و توجه او را به خود جلب کرد.

«زمانی که خواب بودم، راننده ماشین را نگه داشته بود؟»

«اینطور است، مشکلی پیش آمده بود که حل شد، چیزی نیست، می‌رسیم»

راننده مینی‌بوس را ناگهان متوقف کرده و حین پیاده شدن به ترکی گفته بود «لابد گرد و غبار راه کاربراتور را بسته است.» و از ته دل خندیده بود و به مسافران اطمینان داده بود که مشکلی نیست و به زودی درستش خواهد کرد. در راه باز کرد و سوز شدیدی وارد ماشین شد و مسافرها صورت‌هایشان را با دو دست گرفته و درونش‌ها می‌کردند. مردها درون پشمی‌ها و چرم‌هایشان فرو رفتند. دو کودک هم شروع به نالیدن و زاری کردند. ناصر کلافه شده بود و زورش را زده بود چیزی بگوید اما نتوانسته بود و سپس با صدای نسبتاً بلند و خطاب به راننده گفته بود «در را ببند.» راننده برگشته بود سمت در و خندیده بود. از زیر کیلومترشمار چند وسیله برداشته بود و بعد از بیرون رفتن دوباره در را باز گذاشته بود و ناصر با صدای ملایم حرفی بارش کرده بود و با خودش گفته بود: «خیالت

تخت، در عمرش کاپوت ماشین را هم باز نکرده است.» در آخر راه کاربراتور را باز کرده بود، با صورتی بی‌رمق و سرد سوار مینی‌بوس شده و ماشین را به پیش رانده بود. وقتی به ناصر گوش می‌داد، به این فکر می‌کرد که شاید پاسخ سوالش را یافته است. پاسخ این سوال که چرا از لب باز کردن ناتوان است. مثل همیشه.

هیچ چیز آن‌طور پیش نمی‌رفت که او پیش‌بینی کرده بود. وقتی ناصر خواسته بود که او را به این سفر بیاورد، اعتراض کرده بود و لزومی نمی‌دید کنار مردش باشد، آن‌هم در این فصل و برای فروش پشم. ناصر از مدت‌ها پیش به این سفر فکر کرده بود پری حتی یکبار هم به ذهنش نرسیده بود که چرا دارد پشم گوسفندان را می‌چیند و آن‌ها را آماده می‌کند. با اینحال ناصر هم به او چیزی نگفته بود چون فکر می‌کرد پری از آینده‌ی کاری که می‌کند آگاه و راضی است.

راننده مینی‌بوس را نگاه‌داشت و باز هم همان غرش خسته و پر سر و صدای موتور به گوش خورد و ناصر در همین لحظه دستمال را از روی صورت کشید و بیرون را نگاه کرد و بعد به سمت پری برگشت. راننده بدون اینکه مخاطب خاصی داشته باشد چند کلمه‌ای گفت، به زبانی که پری تمام عمرش فقط مقدار ناچیز و در حد چند کلمه از آن بلد بود، راننده با لجه‌ی غلیظش فارسی حرف می‌زد. پیاده شدند.

انبوهی از مردم و چمدان به دست در رفت و آمد بودند و ماشین‌های سبز و زرد رنگی که برای ناچیز کرایه‌ای، مقاصد خود را فریاد می‌زدند. سوار یکی از ماشین‌های سبزرنگ شدند و راننده راضی شد که ناصر کرایه‌ی آن دو جای خالی را هم حساب کند که بتواند پشم‌ها را جا بدهد. حرکت کردند. ناصر شروع به

حرف زدن و سوال پرسیدن از راننده تاکسی کرد و از جایی که قرار بود بروند مطلع شد و بر سر کرایه ماشین هم به توافق رسیدند.

آفتاب تقریباً پایین آمده بود و ابرها را شکافته و از بخش‌های زیادی از آن نفوذ کرده بود. به میدان رسیدند. از کنار بولوار گذشتند که چند درخت کوچک و چند بوته توی آن خاک کرده بودند. مردم از کنارشان می‌گذشتند، مردها بالاپوش‌هاشان را با تلاشی نسبتاً بی‌فایده بالا می‌کشیدند که دست و بالشان باز شود. زن‌ها دامن‌هاشان را جمع می‌کردند تا بر اثر رد شدن ماشین‌ها و پاشش آب خیس نشود. پری به جزئیات توجه می‌کرد و ساکت مانده بود. پری در آن‌ها، حتی آن‌هایی که لباس‌هاشان کهنه و بعضاً پاره بود، غروری می‌دید که در تُرک‌های شهر خود آن را سراغ نداشت. ناصر از جلو می‌رفت، پری هم او را دنبال می‌کرد و پشم‌ها از میان جمعیت راهی برای او باز می‌کرد. از دروازه‌ای گذشتند که درون دیواری با گلِ اُخرایی ساخته شده بود، به میدان بعدی که کوچک بود رسیدند که در انتهایش، در پهن‌ترین جای میدان، درختان مرز طاقی‌ها و مغازه‌ها شده بودند. از پشت مغازه‌ها می‌شد مرز و خط نسبتاً محو به هم پیوستن آبی دریا و آبی آسمان را دید. در همان میدان ایستادند، روبه‌روی حجره‌ای کوچک و موشک‌شکل، که فقط در ورودی نورگیر آن بود، پشت الواری از پارچه و پشم، پیرمردی چاق با سبیل‌های سفید که جلوی زرد شده بود، ایستاده بود. داشت چای دم می‌کرد، قوری را بالای سه لیوان کوچک کمرباریک بالا و پایین می‌برد. پیش از آنکه بتوانند در تاریکی مغازه چیز دیگری تشخیص بدهند، عطر خنک چای پونه و آویشن در درگاه به استقبال پری و ناصر آمد. ناصر جلو رفت، پری همان‌جا ماند و کمی کنار رفت تا جلوی نور نباشد. در آن لحظه ناصر در پشت سر پیرمرد دو مرد

را در تاریکی تشخیص داد که به آن‌ها نگاه می‌کردند و لبخند می‌زدند، روی کیسه‌های بادکرده‌ای نشسته بودند که تا انتهای مغازه پر بود از آن‌ها. قالیچه‌های سرخ و گل‌دار و روسری‌های گل‌دوزی شده‌ای که از دیوار آویزان کرده بودند، زمین پر بود از جنس‌های مشخص و نامشخص و جعبه‌های کوچک پر از دانه‌های معطر و غسل‌هایی که توی شیشه ریخته شده بود. روی پیشخوان، در کنار ترازویی با کفی‌های براق و متری قدیمی با شماره‌های تقریباً پاک‌شده، کله‌قندهای به خط شده بودند. بوی پشم و ادویه‌جات در اتاق مثل موجی بالا و پایین می‌رفت و گاهی به شدت اوج می‌گرفت و مخاط بینی را تحریک می‌کرد. پیرمرد قوری را روی قسمت سنگی پیشخوان گذاشت و سلام کرد.

ناصر برعکس همیشه سعی می‌کرد تند تند حرف بزند، با آن صدای بمی که برای صحبت کردن با همروستایی‌ها و برای خرید و فروش برمی‌گزید. یکی از کیسه‌ها را باز کرد، دست کرد توی پشم‌ها و مشتی از آن را جدا کرد و به پیرمرد نشان داد. گاه عصبانی می‌شد و گاه صدای خود را بالا می‌برد، ناگهان بدجور می‌خندید، شیهه زنی شده بود که می‌خواهد مورد تایید مردان قرار بگیرد اما به خودش مطمئن نیست. حالا با دستانی کاملاً باز، ادا و اطوار خرید و فروش و تاجران بزرگ را درمی‌آورد. پیرمرد با حالتی عجیب سینی چای را به دو مرد پشت‌سرش داد و پری فقط لب‌هایش را دید و چند کلمه‌ای گفت که ظاهراً ناصر را ناامید کرد. ناصر پشم را توی کیسه چپاند، در آن را با نخ محکم گره زد و عرق سرد و دیوانه‌کننده‌ی پیشانی‌اش را با آستین بالاپوش پاک کرد و راه افتادند.

چند مغازه‌ی دیگر را به همین منوال پشت‌سر گذاشتند، از بازار قلاب و طعمه و ماهی‌فروشی‌ها گذشتند و جلوی اولین مغازه‌ی خیابان بعدی ایستادند. با اینکه

فروشنده، اول همان حالت خداوار را به خود گرفته بود و طاقچه بالا گذاشته بود، کمی خوشحال تر بودند. ناصر گفت: «فکر می‌کنند خدا هستند، اما فروشنده‌اند، زندگی برای همه سخت شده، حتی خود خدا.»

پری بدون اینکه چیزی بگوید دنبالش رفت. باد تقریباً شدت گرفته بود و وسط روز تا حد زیادی به تاریکی می‌زد و ابر در آن ساعات بر خورشید پیروز شده بود. حالا از میدان بیرون آمده بودند. در کوچه‌های تاریک قدم می‌زدند و کودکان دوچرخه‌سوار را که لایی می‌کشیدند و صداهایی از خود درمی‌آوردند، پشت سر گذاشتند. بوی نم خاک و هیزم تری که سوخته بود و دریا، کوچه و خیابان‌ها را احاطه کرده بود. پری احساس تهوع داشت.

شب شده بود و پری حس می‌کرد پاهایش سنگین شده، اما شوهرش آرام آرام خوشحال تر می‌شد، شروع کرده بود به فروختن و نسبت به کوچک‌ترین مسئله، متواضع و مهربان تر شده بود. به پری گفت: «عزیزم، دیدی؟ سفرمان بی‌فایده نبود.» و پری هم گفت: «باید با آن‌ها خوب تا کنی، این‌گونه راحت‌تر خواهی فروخت» و بعد به این فکر کرد که حالا وقتش است. کیف همراهش را در شانه‌ی سمت چپ بالاتر برد و تنظیم کرد و سعی کرد تندتر قدم بردارد تا به ناصر برسد و دست راستش را بگیرد. ناصر شکمش را مالید، سری جنباند و به جگرکی سیار انتهای بازار که توجهش را به خود جلب کرده بود، نگاهی انداخت و به آن سمت به راه خود ادامه دادند. حالا دریا موج شده بود و می‌شد غرق شدن همه‌ی مردم و خیابان را در اعماق صدای امواج دریا تشخیص داد. سایه‌بان‌های زرد و خیمه‌شکل فروشنده‌های سیار، اسیر بی‌قراری باد شده بودند. پری گفت: «برگردیم!» اما ناصر ترجیح داد شب را در مسافرخانه‌ای سر کنند و صبح زمانی

که هوا آرام شد حرکت کنند. از طرفی گمان نمی‌کرد ماشینی این ساعت از شب و با شرایط آب و هوای موجود حرکت کند. از ناصر اصرار و از پری انکار، دست آخر زور بازوی پری به او چربید و پس از حدودا سی و پنج دقیقه خود را در ترمینال یافتند. بیشتر پشم‌ها را فروخته بودند و فقط کمی از آن باقی مانده بود، ضرر نکرده بودند، همه چیز برخلاف باورشان و هر کدام به نوعی، قابل قبول پیش می‌رفت.

این دفعه هم دقیقا مثل زمانی که آمده بودند و دقیقا در همان ردیف صندلی نشستند، اما با این تفاوت که دو ردیف جلوتر بودند و دو ردیف هم بین آن‌ها و راننده فاصله افتاده بود. پس از پانزده دقیقه ماشین پر شد و راننده در را بست. راننده کمی دیر آمد، یعنی دقیقا بعد از پر شدن ماشین سوار نشده بود و کمی طولش داده بود و صدای بعضی از مسافرها درآمده بود. باران شدت گرفته بود و باد موانع ضعیف و کم‌وزن سر راهش را از میان برمی‌داشت و با تکان‌تکان خوردن‌های شاخه‌ها که پری با دلهره‌ای سنگین شاهد آن بود، چیزی نمانده بود که درخت را هم از ریشه در بیاورد. تاریک بود، گاهی تیربرق‌هایی از کنار اتوبوس می‌گذشتند، یا شاید هم اتوبوس از کنار آن‌ها می‌گذشت، و پری سعی می‌کرد کیسه را از جلوی شکم ناصر به سمت شیشه بگیرد تا به کمک نوری که کم بود و زودگذر، در آن را باز کند و لقمه‌های جگر را بیرون بیاورد و بخورند. مسافرها توی بالاپوش‌هاشان فرو رفته و در خود جمع شده بودند و گاهی بعضی از آن‌ها دست‌هایشان را به هم می‌مالیدند و یا زیر ران‌های پاشان می‌گذاشتند. باران چنان بود که گویی دریا به جاده راه پیدا کرده بود و تیره‌های بزرگ ماشین آب را می‌شکافت و بدون نتیجه‌ای راه‌گشا، به پیش می‌رفت.

بلعکس، همه چیز در داخل ماشین آرام بود، زن‌ها نه می‌خندیدند و نه صورت‌هاشان بی‌روح بود، مردها و به خصوص آن مسن‌ها تسبیح به دست بودند و باقی یا دست به سینه و به جلو خیره شده و یا به خواب رفته بودند. پری در افکار خود غرق بود و در تلاش برای چینش کلمات بود و دوست داشت تاثیر زیادی روی ناصر داشته باشد، نیاز داشت او را خوشحال ببیند، او پدر شده بود و لایق لبخندی که پری فکرش را کرده و آن را تصور کرده بود. صورتش در امتداد بینی ناصر و شیشه بود که گاه‌به‌گاه و موقت، هاله‌ی زردی در میان تاریکی مطلق نمایان می‌شد. ماشین تکان هولناکی خورد. در این لحظه، پری دست‌های گره‌شده‌اش را باز کرده بود و دست راست را کمی بالا آورده و آن را به سمت دست چپ ناصر برده بود که روی ران پاش بود. دست‌هاشان به هم نرسیده بود که خود را غرق در خرده‌شیشه‌های خیس از آب یافتند. چاله‌ها و ترک‌های مویرگی جاده حالا، بومی تاریک بود که با خون رنگ شده بود و سیلی قطره‌های شلاق‌گون باران آن را به یک تابلوی هنری و نمایش زنده و متحرک بدل کرده بود.

ناصر از میان همه‌ها و ناله‌هایی که یکی در میان بود و سپس آهسته‌آهسته و برای همیشه از میان می‌رفت، سر زخمی‌اش را بلند کرد، تنش را چرخاند و کف دست‌هایش را روی خرده‌شیشه‌ها گذاشت، فشار آورد تا خودش را به سمت پری بکشد، خون از زیر ساعدهایش جاری شد، خودش را به او رساند. باران سر ایستادن نداشت. پری نفس می‌کشید، با پایین‌تنه‌ای که در خون می‌غلتید.

پایان

زاده‌شدن در تاریکی

وارد اتاقش شد و در را بست. بستن در، گذاشتن کوله‌ی پر از وسیله و قدم گذاشتن با دمپایی روی کف چوبی و افتادنش روی تخت، در اتاق صدایی دوچندان تولید می‌کرد. به کلید لامپ دست نزد و به نور زرد تیربرق کوچکی اکتفا کرد. جوراب‌هایش را درآورد، گلوله کرد و زیر تخت انداخت. از وقتی پایش را از مجموعه ورزشی بیرون گذاشته بود، آسمان به غرش درآمده بود و تقلا می‌کرد باراد، اما نمی‌بارید. آسمان آخرین غرش‌هایش را کرد و دست آخر با چشم برهم گذاشتن ایمان، رقص و صدای برخورد قطره‌های باران روی لبه‌ی فلزی پنجره شنیده شد. وقتی بیدار شد، احساس گرسنگی کرد، اما حال ایستادن نداشت و همان‌طور که یله شده بود، ماند. چشمش به پلاستیکی که از کوله‌اش بیرون زده بود افتاد. تمام وقت که رسیده بود، یادش نبود که چنین چیزی وجود دارد. از روی تخت و دمر به روی زمین دراز شد و دستش را انداخت و پلاستیک را بالا کشید، آن را روی شکم گذاشت و به فکر فرو رفت.

خیلی زود خرداد شده بود و باید بیش از پیش احساسات مضحک این روزها را متحمل می‌شد. نه تنها جشن گرفتن را بیهوده می‌شمرد، بلکه می‌خواست به رنج‌های زندگی بیش از پیش نزدیک شده و با شروع یک مسیر فلسفی برای

شناخت خود، خودِ جدیدی بیافریند. تا ظهر خوابیده بود و بدون آنکه چیزی بخورد، لباس‌هایش را پوشید و لوازمش را برداشت به سمت استخر حرکت کرد. روز گرمی بود و گه‌گاه نسیمی روی صورت جوانش روانه می‌شد و نفس عمیقی می‌کشید و عطر سبزه‌ها را به سینه‌ی جریحه‌دارش فرو می‌فرستاد. از کنار اتاق حراست گذشت. چشمی بالای سر، در را خودکار به رویش باز کرد و داخل شد. به مدیر استخر و آبدارچی و کفش‌دار سلام کرد و وارد رختکن شد.

همکارش علی - که تنها رفیقش بود - همیشه زودتر از او می‌رسید، اما هنوز نیامده بود.

ایمان لباس‌هایش را عوض کرد و سوت را دور گردن انداخت و وارد استخر شد. فضا خفه‌کننده بود و نم داشت. یک ربعی بود که روی صندلی چمباتمه زده و منتظر شاگردهایش بود که مدیر استخر از اتاق شیشه‌ای و با اشاره‌ی دست او را احضار کرد. سوت را به نشانه‌ی احترام از گردن درآورد و داخل جیب گذاشت، شلوارکش را تنظیم کرد و راه افتاد. قدم‌هایش را روی کاشی‌های مربعی‌شکل ۳ در ۳ می‌گذاشت و از کنار حایل‌های پلاستیکی استخر که آماده‌ی توی آب افتادن و بسته شدن بودند رد شد و حلقه‌ی نجات را پشت‌سر گذاشت و به اتاق مدیر رسید.

«امور مالی فدراسیون به مشکل خورده.»

«باید... باید چیکار بکنم قربان؟»

«کاری نمی‌شه کرد، این ماه هم به اون سه ماه اضافه می‌شه، بعید هم می‌دونم همه رو یک‌جا بریزن.»

قدم‌هاش سنگین‌تر شده بود. از رختکن گذشت و به استخر رسید. ماجرا را برای علی که تازه لباس‌هاش را توی کمد می‌گذاشت تعریف کرد و کمی از وضعیت مالی بدی که داشت نالید. علی روی شانه‌اش زد و با لبخند و چیزهایی که می‌گفت دلش را گرم کرد. اما نمی‌دانست گاهی دلگرمی و بیش از حد اطمینان دادن، خیانت است و آدم را به ژرفنای تاریکی می‌کشاند.

آن بیرون، آسمان آشوب بود و باد، شاخه‌های سنگین درختان را شلاق‌گون به یکدیگر می‌کوبید و صدای آن، با هیاهوی آب و بازیگوشی کودکان داخل استخر درهم آمیخته بود. چندساعت به همین روال گذشت، تا اینکه کارش را تمام کرد و وارد رختکن شد.

مشغول پوشیدن لباس‌های مخصوصشان بودند که علی، عینک شنایی را که آرزوی ایمان بود و از نوجوانی دوست داشت یکی از آن را داشته باشد، توی پلاستیک گذاشته بود و به او داد.

«تولدت مبارک رفیق»

ساعت رختکن ۱۸:۳۰ را نشان می‌داد، بیرون زدند. علی با تاکسی می‌رفت و ایمان نیز باید مسیر استخر تا مترو را پیاده طی می‌کرد.

چتر نداشت، کمی خیس شده بود، اما پس از چند دقیقه باران بند آمد و ایمان با هر قدم، هوای تازه‌شده و عطر نم‌خاکی که باران خورده را تنفس می‌کرد. این کار را دوست داشت و باور داشت تنها چیزی‌ست که او را برای لحظاتی از تفکرات وجودی و نیستی بیرون می‌آورد - گرچه تفکر را دوست داشت و آن را مقدم بر هر چیزی می‌دانست - اما ذهنش خستگی در می‌کرد.

به خودش آمد.

باران سر ایستادن نداشت، پنجره کمی باز مانده بود و عطر همیشگی، ایمان را دوباره سرحال آورد. اتاق خالی از اثاثیه، سردتر از بیرون بود. خودش را جمع و جور کرد، پلاستیک را باز کرد و عینک را دید. می خواست واکنشی نشان بدهد و شاید اشک شوق بریزد، اما احساسات سرکوب شده در کودکی اش مانع آن می شد. فکر کرد که این کادو را نباید می پذیرفت، معتقد بود که در موقعیت کنونی و در جایگاه مربی، نمی توانست استفاده ای از آن داشته باشد. شاید بهتر می بود زمانی که شنا می کرد این عینک را روی صورت می داشت. اوایل نوجوانی اش بود که شور و چابکی اش در ورزش قهرمانی را به همه ثابت کرده بود. تا اینکه یک روز موفق به کسب مجوز شرکت در مسابقات آسیایی می شود و برای وارد شدن به این فضا، نیاز به یک نوع عینک و مایوی خاص و گران قیمت داشت تا بتواند با حفظ ظاهر در مسابقات حرفه ای، در آن شرکت کند. شانس زیادی برای پیروزی داشت، اما قلم سرنوشت با او یار نبود و پدرش نتوانست بهای عینک و مایو را بپردازد. ایمان بعد از آن ماجرا، با بی میلی تمرین می کرد و از هر تلاش و کوششی برای موفقیت در زندگی دل سرد شده بود. پس از یک سال مسابقات دیگری ترتیب داده شد و ایمان به اصرار مربی خود، در آن شرکت کرد، بدون مایو و عینکی که لازم بود. در طول مسابقات مدام به مایوی سایر شرکت کنندگان نگاه می کرد و در افکار توسری خورده ای خود غرق می شد.

هنوز چند کارتون خالی مانده بود و باید پر می شد و صاحبخانه فقط ۱۲ ساعت دیگر مهلت تخلیه داده بود. مادر، پدر و برادر کوچکتر، کیکی تدارک دیده بودند و ایمان انتظار چنین چیزی را از آن ها نداشت، هر چند اینکه علاقه ای نداشت را هم

نمی‌شود انکار کرد. مادر کیک را از یخچال بیرون آورد، پدر در جعبه را برداشت و برادر کوچکتر، شمع‌ها را که دو عدد یک و نه بود، روی کیک تنظیم کرد و توی آن فرو برد. مادر کیک را در دست گرفت و پدر و برادر هم به دنبال او به سمت اتاق ایمان حرکت کردند. قدم‌ها بی‌صدا و پی‌درپی برداشته می‌شدند و عاقبت به پشت در اتاق رسیده و ایستادند.

در همین حین، برق رفت و تاریکی، خانه را حکم‌فرما شد. باران بی‌وقفه می‌بارید. راه بازگشتی نبود، در باز شد و جیرجیرش نیمچه سکوت آن لحظه را شکست. اتاق دوباره در سکوتی سنگین فرو رفته بود. آسمان غرش کرد و برای صدم‌ثانیه‌ای در پشت هر کدام از اعضای خانواده سایه‌ای هولناک افکند و از طرفی اتاق را منور کرد و سپس همه‌چیز در تاریکی فرو رفت. آن شب، صدای غرش آسمان، چندبرابر می‌شد. پدر کوشید کبریت را از جیب شلوار پارچه‌ای گشادش پیدا بکند، کبریت را کشید و شمع‌ها را سوزاند و مادر، کیک را جلو برد و مقابل ایمان نگه‌داشت.

«آرزو کن»

ایمان بدون لحظه‌ای درنگ، دهه‌ی دوم زندگی را تکمیل کرد. شمع‌ها فوت شده بودند و حالا جهان، دوباره و بیش از پیش در ژرفنای تاریکی خود فرو رفته بود. به شمع‌های خاموش و دودی که پس از سوختن شمع برخاسته بود و دیده هم نمی‌شد، نگاهی کرد و با خود گفت:

«تولد؟ شاید آغاز مرگی باشد که آرام و بی‌صدا در رگ‌هایم جریان دارد»

پایان

پدر بودن

سعید، پس از جدایی لیلا، روزگارش را با رفیقش در زیرزمین خانه‌ای می‌گذراند. بعد از ازدواجش با لیلا، خانه‌ای را که از نوجوانی و به زحمت توان خرید آن را یافته بود، به نام لیلا زده بود و تنها دارایی‌اش لباس‌های تنش بود. روزی که از دیدار دخترش سارا اطمینان حاصل کرد، تصمیم گرفت او را خوشحال کند و به فکرش رسید که چه چیزی بهتر از غذای موردعلاقه‌اش؟ اما شرایط، فعل خوشحال کردن را هم برایش دشوار و تا حدودی ناممکن ساخته بود. سعی داشت دوباره روی پا بایستد و زندگی جدیدی بسازد، نظر دادگاه را جلب کرده و حضانت سارا را بگیرد.

از آشپزخانه صدای جیرجیر در اتاق به گوشش خورد. سارا بیدار شده بود؛ پدرش را می‌خواست. هنوز به خوبی خواندن و نوشتن بلد نبود، وگرنه در صورت صدور اجازه توسط لیلا، شخصا با پدر تماس می‌گرفت و اعلام دلتنگی می‌کرد. «بابات رفته مسافرت، به زودی برمی‌گرده. بشین کارتون ببین و هرکسی زنگ در رو زد، باز نکن.»

چیزی از خوش آمدگویی به بهار نگذشته بود که صبح یکی از روزها لیلا تصمیم گرفت برای تحویل گرفتن لباس فرم محل کار جدیدش به آدرسی که روی برگه درج شده بود برود. جسته و گریخته لباس‌هاش را تن کرد و وارد آشپزخانه شد. در یخچال را باز کرد؛ چیزی نبود. اعتنایی نکرد و با چهره‌ای جدی و بی‌روح دو عدد تخم‌مرغ را آب‌پز کرد؛ یکی و نصفی را خودش خورد و آن نصف دیگر را برای سارا توی نعلبکی گذاشت. در آن بین که ظرف آب روی اجاق چرک و لکه‌دار می‌جوشید، دستی به موهایش کشیده بود و مقنعه را شلخته روی سر تپانده بود.

در را بست و به راه افتاد. آسمان انگار مردد بود؛ نه آنقدر تیره که از نور دل بکند، نه آنقدر روشن که امیدی بدهد. آبی سرد و خفه، مثل عمری که بی‌رمق ادامه‌اش بدهی. با این حال عطر سبزه‌های نو به مشام می‌رسید. پس از گرفتن لباس‌های شرکت به سمت خانه حرکت کرد. چیزی نمانده بود به خانه برسد که سعید را دید. او نیز به درد و تمنای دخترک دچار شده بود و ناگزیر و گه‌گاه در اطراف خانه بی‌تابانه پرسه می‌زد و سیگارها را پی‌درپی به سینه فرو می‌فرستاد.

«می‌خوام ببینمش.»

«مگه این ماه رو ریختی؟!»

لیلا به سرعت به سمت خانه رفت، کلید را توی قفلی در می‌انداخت که پدر دخترک دستگیره‌ی در را گرفت.

«بزار ببینمش، می‌ریزم.»

«۵ عصر، پارک محل.»

سارا آن نیمه‌ی تخم‌مرغ را نخورده بود و روی میل و مقابل کارتون «امیلی از نیو مون» ناتمام به خواب رفته بود. وقتی بیدار شد، گرسنه بود. لیلا ماجرا را تعریف کرد، لباس‌هاش را درآورد و به تن ظریف و چرک‌مرده‌اش لباس‌های دیگری پوشاند و گویی بزرگترین لطفی بود که می‌توانست در حق این دیدار بکند.

آسمان، نرم‌نرمک از سرخی و شادابی ظهر درمی‌آمد و جای خود را به بعدازظهری خنک و خاکستری‌رنگ می‌داد که کمی هم گرفته بود و مایل به باریدن بود.

سعید روی تاب نشسته بود و پیتزا را روی زانو گذاشته بود، تا سارا مثل همیشه با دیدن پدری که کله‌اش طاس است، سبیل دارد و چون طفلی روی تاب نشسته است، از خنده روده‌بر شود.

دخترک از ورودی پارک خندان و دوان‌دوان به سمت پدر آمد و خود را درون آغوش او جای داد و بلافاصله اشک شوق از چشم‌های معصومش جاری شد. سارا و سعید، چون نهالی بودند که پس از مدت زیادی قحطی، به نور و آب رسیده باشند. دخترک جعبه را دید و با لبخند دستش را دراز کرد.

لیلا گفت: «ناهار آماده‌ست، الکی شکمت رو با این چیزها پر نکن.»

دخترک و پدر باهم بازی می‌کردند و از ژرفنای وجود می‌خندیدند. لیلا خواست پیتزا را از سارا بگیرد و دور بریزد، اما لحظه‌ای دست نگه‌داشت و از افکارش پشیمان شد.

به خانه رسیدند. لیلا روی کاناپه یله شد و موبایلش را برداشت و مشغول صحبت با خواهرش شد. مدام غر می‌زد و بیش از هر زمان دیگری باعث آزار روان دخترک بی‌گناه قصه می‌شد.

«این ماه رو نریخته، توقع هم داره بزارم دخترشو ببینه.»

سارا نیز، دمر روی تخت افتاده بود و عروسکش را هنوز در آغوش می‌فشارد و غمگین بود.

لیلا چشمش به جعبه‌ی پیتزا که روی میز آشپزخانه بود افتاد، کارش را یک‌سره کرد و پشت تلفن این رفتار را توجیه کرد و دو خواهر خنده سر دادند.

کابینت را باز کرد و در جست‌وجوی آذوقه‌ای بود که از سبد کالای حمایتی به‌شان تعلق گرفته بود. تنها یک کنسرو ماهی مانده بود. درش را باز کرد و آن را توی دو بشقاب برگرداند.

سارا با صدای مادرش جستی زد و خود را سر سفره یافت. لیلا چند نان توی سفره گذاشت و درحالی که نشسته بود، دستش را دراز کرد و دو قاشق و موبایلش را از روی سنگ نسبتا بلند که مرز بین آشپزخانه و اتاق پذیرایی بود، برداشت و مجدد شماره‌ی خواهرش را گرفت و منتظر ماند.

«چرا نداشتی پیتزا بخورم؟ چرا انداختیش دور؟ اصلا بابا چرا نمیداد خونه؟»

تلفن بوق می‌خورد. لیلا جوابی برای سوال سارا نداشت و او مدام سوال می‌پرسید و مادر کلافه شده بود.

«دخترای خوب از دست کسی جز مامانشون چیزی نمی‌گیرن!»

سارا حین خوردن یکی از لقمه‌هایی که با دست‌های کوچکش نان را مثل دستمال در دست گرفته بود و تکه‌ی بزرگی از کنسرو ماهی را داخلش گذاشته و با بی‌نظمی آن را می‌پیچید، از ناحیه‌ی شکم دچار ناراحتی شد. لیلا حین صحبت با

تلفن، با چاقو تکه‌های کنسرو را توی بشقاب خودش ریز ریز می‌کرد. تا اینکه دخترک هرچه خورده بود را بالا آورد و روی فرش دراز به دراز شد و باز هم بالا آورد.

لیلا، یکه خورده بود. تلفن را زمین گذاشت و بی حرکت ماند.

از آن اتفاق سال‌ها می‌گذشت و سارا بزرگتر شده بود. لیلا اما، به اندازه‌ی دوبرابر سال‌هایی که گذشته بود، با احساس شرم و گناه و ظلم در حق او، دست‌وپنجه نرم می‌کرد. مادرانگی و زنانگی‌اش زیر سوال رفته بود. اما سعید، ماند و پدر بودن را به جان نهالِ معصومش بخشید و کنار یکدیگر تا ابد زندگی کردند. سعید از آن پس، دوباره طعم پدر بودن را می‌چشید.

پایان

برف نو

آسمان بامداد بارش را زمین گذاشته بود و داشت گرگ‌ومیش می‌شد. ابر، رخصت خودنمایی به اندک‌روشنایی آن ساعت را نمی‌داد. کرکره را پایین کشیده بود و قفلش را از داخل زده بود. سوزی از سوراخ‌های ریز و لوزی‌شکل کرکره به داخل داروخانه نفوذ می‌کرد و با ضجه‌ی راضیه از آن سوی کرکره درهم‌آمیخته بود و تن سرد و بی‌روح آراز را مورد هدف قرار می‌داد. لب‌هایش می‌لرزید و دستانش آغشته به خون خشک‌شده بود. چند دقیقه‌ای به خون خیره شده بود و ترس جای خود را به احساس ندامت داده و سرتاسر وجودش را فرا گرفته بود. با خودش فکر می‌کرد: هیچ‌کس ارزشش را ندارد، شاید هم هیچ زنی.

با صدای ماشین سمساری که کوچه را روی سرش گذاشته بود چشم باز کرد و کش و قوسی به تنش داد. ساعت دیواری چوبی هنوز یازده را نشان می‌داد. آراز از جا پرید و به سمت آشپزخانه رفت. سوزی به تنش نفوذ کرد، هوا شبیه یازده ظهر نبود و ابر تبدیل به سایه‌بانی با حس مرگ شده بود. سکوتی مطلق بر خانه حکمرانی می‌کرد و گویی کسی خانه نبود. اما می‌دانست که پدرش دارد خواب هفت‌پادشاه را می‌بیند. بی‌اختیار به بخاری گوشه‌ی خانه نگاهی انداخت، شعله‌اش زیاد بود اما اثری نداشت. ظرف پلاستیکی عسل را از یخچال برداشت. بعد از

اثاث‌کشی جای ظرف و ظروف‌ها عوض شده بود و او جاشان را نمی‌دانست. چشمی به سوی کابینت‌ها چرخاند و پس از چندلحظه توقف و فکر درمورد اینکه مادرش یک‌بار جای ظرف‌ها را گفته بود اما او یادش نمانده بود، غسل را توی یخچال گذاشت. مادرش زنی نسبتاً فربه‌اندام و کوتاه‌قد که هرروز با مقنعه‌ی قهوه‌ای و ماتنوی بلند مشکی که دور آستین‌هاش نوار قهوه‌ای زده شده بود، به مدرسه می‌رفت. دوماهی می‌شد که یک پالتوی مشکی هم می‌پوشید و مشخص بود که این از جبر جهان است و چاره‌ای ندارد. چون عادت نداشت بار سنگین بردارد و خود همان پالتو، باری سنگین بر دوش‌های او بود، مخصوصاً زمانی که خیس می‌شد و وزنش دو برابر. تا چندسال معلم مقطع دبستان بود و ظهر به خانه برمی‌گشت و در این‌صورت همه‌چیز برای آراز مهیا بود. اما حالا مدیر بود و باید تا عصر برای کارهای پرونده‌ی دانش‌آموزان و هماهنگی‌های اردوها و مراسم‌های پرورشی آن‌ها در مدرسه می‌ماند.

از آشپزخانه که بیرون می‌رفت یادش افتاد برگردد سمت سینک ظرفشویی. آب را باز کرد و چشم‌هاش را شست. کمی هم از مشتش آب خورد و بیرون ریخت، دوباره دهانش را پر کرد و این‌بار قورت داد و شیر را بست. حوله‌ی آبی نخ‌کش شده را که از دیوار کنار یخچال آویزان بود برداشت و روی صورتش گذاشت. دست‌هاش را هم خشک کرد و حوله را سرچایش آویزان کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.

دستشویی بین اتاق پذیرایی و آشپزخانه بود و از کنار دستشویی که می‌گذشت، متوجه کلید برق شد که به سمت پایین زده شده بود. پنجره باز بود و متوجه صدای داخل خانه نشده بود. به آشپزخانه برگشت، گنجه‌ی نان را باز کرد و تویش

را نگاه کرد. از نان که اطمینان حاصل کرد، درش را بست و غسل و کره را از یخچال بیرون کشید. از هرکدام کمی توی پیش‌دستی‌ای که کنار سینک بود ریخت و روی میز گذاشت. از سفره یک‌بار مصرف به اندازه نیم‌متر پاره کرد و به سمت گنجه رفت و چندبرگ نان برداشت و توی سفره پیچید و کنار پیش‌دستی گذاشت. بلافاصله خودش را توی اتاق یافت و آماده‌ی رفتن شد. کنار پادری بود که یقه‌ی بافتش را صاف کرد و آخرین گره بند کفشش را بست، در را باز کرد و به کوچه زد. پس از هر قدم، شکافی عمیق در برف شکل می‌گرفت و جایش، بی‌وقفه و نرم‌نرمک رو به پر شدن می‌رفت. به دکه‌ی سر خیابان رسید، مردد بود اما دست‌آخر یک نخ سیگار گرفت و با فندک آویزان‌شده از قفسه‌ی روزنامه‌ها، آتشش زد و بی‌وقفه‌ای دیگر به راه افتاد.

چندروز مانده بود به شروع سال نو و تولد راضیه. هرکدام به بهانه‌های متفاوت از مراد مرخصی گرفته بودند و آن روز را برای هم دلپذیر و رضایت‌بخش کرده بودند. مراد با اینکه از ماجرا خبر داشت و قصدشان را می‌دانست — که البته هر انسان ساده‌ای متوجه می‌شد — اما به هر دو این اجازه را داده بود. نرسیده به میدان یحیوی از اتوبوس پیاده شدند و دست در دست هم از جوب گذشتند و در پیاده‌رو به راه افتادند. هوا نه سوز داشت و نه طاقت‌فرسا بود، متعادل بود و دلپذیر. آراز دستش را توی جیب اورکتش فرو برد و گوشواره‌ای را که برای راضیه خریده بود، جست‌وجو کرد. مدتی می‌گذشت که آن را با حقوق ناچیز کارآموزی تهیه کرده بود و فرصت مناسبی پیش نیامده بود که آن را به او بدهد، برای همین هم قسمت کوچکی از گوشواره بر اثر رطوبت کف دست و این سو و آن سو خوردن،

خطوخش برداشته بود. در همین حال، تلفنش زنگ خورد. بعد از چند تماس پی‌درپی دیگر، تلفن راضیه زنگ خورد و آراز جواب داد.

«دیگه برنگرد»

آراز انتظار چنین چیزی را داشت، با این حال یکه خورده بود. جوانی بود با اندامی لاغر که از سر خلاص شدن از غره‌های پدر بازنشسته‌اش، یک‌ساله بود که در داروخانه‌ای شبانه‌روزی که در مرکز شهر اردبیل واقع بود، شروع به کار کرده بود. برخلاف راضیه که اجازه داشت وسط روز چندساعتی را برای ناهار به خانه برود، از ساعت دوازده ظهر تا دوازده نیمه‌شب کار می‌کرد. راضیه، دختری بود فربه‌اندام که سیمایی شرور داشت و می‌خورد کمی بزرگتر از آراز باشد. قبل از آراز بود که به داروخانه‌ی مراد خالقی رفته بود و کار می‌کرد و مراد که مردی بود کوتاه‌قد، مستبد و مطیع عقایدش که در اعمال نفوذ و استبدادش، انعطافی از خود نشان نمی‌داد، هوای راضیه را داشت.

توی جیبش چیزی نبود. به راضیه نگاه کرد، دست‌هایش را گرفت و با صدای آرامی گفت: «امکان نداره، دیروز گذاشتمش توی جیبم، موقع بستن مغازه..»

همان لحظه بی‌اختیار دست راضیه را رها کرد و کنار خیابان و روی جدول نشست و به حفره‌ی ایجاد شده در برف خیره شد.

شب قبل، پیش از آنکه داروخانه را ببندد، مراد هنوز نرفته بود. به سمت پیشخوان رفته بود و گوشواره را از توی کشوی سومی برداشته بود و توی جیب کاپشنش که از رخت‌آویز پشت انبار آویزان بود گذاشته بود و به سمت کنتور برق برگشته بود. برق بیرون و چراغ‌های اصلی را خاموش کرده بود و از داروخانه بیرون رفته

بود تا پرچم را جمع کرده و به داخل بیاورد. وقتی برگشته بود، مراد از پشت انبار بیرون آمده و به او گفته بود: «اول وقت می‌بینمت، دیر نکنی» و رفته بود. آراز کاپشنش را برداشته بود و کرکره را پایین کشیده و به خانه برگشته بود. آراز به خودش آمده بود و به راضیه گفته بود: «کار خودشه!»

داروخانه را از دور می‌دید که سیگار را انداخت و زیر پا له کرد.

به مقابل در شیشه‌ای داروخانه رسید. راضیه کف دستش را با شیشه‌خرده‌ی شربتی که شکسته بود، بریده بود و شکافی نسبتاً بزرگ اما نه جدی، برداشته بود. مراد سعی داشت این فرصت را مهم شمرده و دست راضیه را پانسمان کند، اما زخم عمیق نبود و راضیه مانع کمک او می‌شد. آراز وارد داروخانه شد. به سمت راضیه رفت. هنگامی که باند کشی را از کشوی پیشخوان برداشته بود و به طرف راضیه می‌آمد، مراد شانسه‌به‌شانسه‌ی او شد و آراز بی‌اعتنا، به سمت راضیه رفت و باند را به آرامی روی زخم پیچید. فضای سرد و بی‌روح داروخانه، برای چند دقیقه در سکوتی سنگین فرو رفت. مراد رو به آراز کرد و گفت: «دنبال یه کار دیگه باش، دارم نیروی جدید میارم» و به پشت انبار رفت. خرده‌شیشه‌ها هنوز روی سرامیک بودند. آراز، راضیه را بیرون فرستاد و بی‌صدا کرکره را پایین کشید. از روی زمین تکه‌ای شیشه برداشت و مشتش را بست. صدای دندان‌هایش در سرش پیچیده بود که به هم ساییده می‌شد. خونی که از لابه‌لای انگشتان استخوانی او سرازیر شده بود می‌درخشید. مراد از پشت انبار برگشت، خون دست آراز را دید. بی‌آنکه چیزی بگوید، با بی‌اعتنایی از کنارش گذشت. صدای قدم‌های مرموزانه‌ی آراز به گوش می‌رسید و ندای نابودی سر می‌داد. مراد دستی به تهریش‌های صورتش کشید و بلافاصله سرش را برگرداند و برای لحظه‌ای و قبل از افتادنش

روی زمین، پاشش خون از شاهرگش را به چشم خود دید و پس از چند لحظه، دنیا از پیش چشمانش تار و سپس خاموش شد. شیشه، گردنش را روی تنش ناقص کرده بود.

پایان

کینه‌ی ناتمام

گرما امانش را بریده بود. کنار خیابان ایستاده بود و گاهی این سو و آن سوی خیابان را طی می کرد و منتظر ماشین بود. کمی بعد کیفش را باز کرد و دست آخر از انتظار برای ماشین دست کشید. مسیر مطب تا خانه را پیاده آمده بود و ضعف و خستگی، دنیا را دور سرش می چرخاند. فکر اینکه بایستی مشتری دیگری را با شرایط دشوار و پیچیده‌ای که داشت راه بیندازد، او را سخت می آزرده. خیابان پرازدحام را که در نظرش مبهم می نمود، به کوچه پیچید و مقابل ساختمان و این سوی جوب ایستاد. ناگهان از درد شکم به خود پیچید و گریه‌ای سنگین سرداد. ضجه می زد. محتوای دل و جگرش از حرارت آن روز جوش آمده بود و می سوخت. نوار سونوگرافی را پس از اینکه نگاهش کرد و در این حین آن را در دست می فشرد، مچاله کرد و توی جوب انداخت و گمان کرد بهتر است به خانه برود. محتاط پای راست را برداشت و آن را لبه‌ی جوب می گذاشت که موشی خاکستری از سوراخ فاضلابی که از توی جوب بیرون زده بود، ظاهر شد و به سرعت بیرون از لوله جهید و بی وقفه به سمت نقطه‌ای نامعلوم دوید. سارا رنگ بر رخسار نداشت و تعادلش را از دست داد. چیزی نگذشت که گودی جوب مملو از خون شده بود و سارا غوطه‌ور در آن.

از خواب پرید و از کابوسی که دیده بود یکه خورد.

عرق سردی پیشانی‌اش را پوشانده بود. دست دراز کرد و جهت باد پنکه را که بین میز عسلی و کاناپه بود، برخلاف جهت خودش تنظیم و قفل کرد. خانه مملو از بوی باروت و سیگار و ته‌مانده‌ی سرد چای و رطوبت و چربی تعفن‌آمیز ناشی از هوای آن روزها بود.

احساس کرد تهوعی به‌اش دست داده و بی‌رمق و ناچار به سرعت به سمت دستشویی دوید. چندبار اوق زد، چشم‌هاش بیرون زده بود و چهره‌اش سرخ شده بود. دو انگشتش را توی حلقش انداخت و دست‌آخر مایه‌ای زرد رنگ بالا آورد. شیر آب سرد را پیچاند و کف دو دستش را زیر آن گرفت. آب توی دستش پُر و لبریز می‌شد و بالاخره بعد از چندبار تکرار این چرخه، چشم از خودش برداشت، سرش را پایین آورد و دهانش را آب کشید و یک مشت آب هم به صورتش زد. در دستشویی را چفت کرد و بیرون زد.

می‌دانست که دکتر سیگار و الکل را قدغن کرده، با این وجود دوباره روی کاناپه یله شد (اینجا صورتش را با آستین پاک می‌کرد) و سیگاری سوزاند و آن را یک‌نفس به ریه‌هاش لغزاند و با خود فکر می‌کرد: «کاش می‌شد زندگی را بالا آورد، این حرامزاده را...».

پس از چنددقیقه از افکار خود، نصفه‌ی سیگار را توی قسمت خالی جاسیگاری گذاشت، آرنج‌هاش را روی زانوها گذاشت و دو دستش را روی صورت قرار داد و به آرامی و عمود تا فرق سرش کشید و حالا موهاش لای انگشتانش بود. آن نصفه‌ی سیگار را برداشت و مشغول شد. دم و بازدمی — که می‌شد صدایش را

شنید- کرد، که تلفنش زنگ خورد. دستش را دراز کرد و سیگار را داخل جاسیگاری فلزی فرو برد و تلفن را برداشت و قدم‌زنان به سمت آینه‌ی دیواری کنار آشپزخانه رفت. کف دستش را به دیوار چرک و لک کنار آینه تکیه داد.

«الو»

«چند حساب می‌کنی باهامون؟»

خودش را در آینه ورنانداز کرد. در جست‌وجوی چیزی بود و دلش می‌خواست خود واقعی‌اش را کشف بکند. خلایی داشت و تا آن روز هیچ‌چیز آن خلا و فقدان توخالی و سیاه‌تر از چاه را برایش پر نکرده بود. زن خوبی بود، جامعه با او چنین کرده بود و نقاب پلستی را به او تحمیل کرده و به چهره‌اش زده بود. قصد داشت به زندگی برگردد، اما گویی راه برگشتی نبود. کینه‌ای وصف‌ناشدنی و ناتمام در وجود خود یافته بود که هیچ‌چیزی آن را خنثی نمی‌کرد. تمام بدنش سست و گوش‌هاش داغ کرده بود، اما این گرما ناشی از هوا نبود.

«همون جای همیشگی!»

روی مبل درازکش شد، تلفن را روی میز غلتاند و با ته‌مانده‌ی سرد چای گلوش را تر کرد و ساعتی گذشت. زنگ در زده شد. مقابل آینه دستی به سر و روی چرب و لباس چرک‌مرده‌اش کشید و در را باز کرد. به محض داخل شدن مرد، سارا دستش را کشید و او را به سمت خود کشاند و سپس روی کاناپه انداخت. سیگاری سوزاند و آن را روی لب گذاشت و کنار مرد نشست. دست‌هاش را روی شانه‌ی مرد می‌انداخت، دست‌ها را دور سر و گلوش حلقه می‌کرد و سپس پس می‌کشید. مرد سرخوشانه می‌خندید و از افکار سارا بی‌خبر بود و گمان می‌کرد

همه‌ی این‌ها یک معاشقه و بازی مضحک و منتهی به سرخوشی است. مرد ندید، اما سارا به وضوح دید که به چه سرعت چاقوی زنجانی و دسته نقره‌اش را که لای تشک کاناپه پنهان کرده بود، بیرون کشید. سارا بدون لحظه‌ای تامل که ممکن بود او را از این عمل منصرف کند، چاقو را بالا برد و هنگامی که مرد با دیدن این صحنه یکه خورده بود و بازوهای سارا را در چنگ گرفته و می‌فشرده، آن را در شاهرگش فرود آورد. خون می‌پاشید و کینه‌ها را می‌شست. مرد چشم به جهان بست و این پایان تمام کینه‌های ناتمام سارا بود.

پایان

مردی که مرد نبود

شربت شیشه‌ای را از کیسه پلاستیکی بیرون کشیدم. نوشته بود: «بعد از صبحانه، یک قاشق غذاخوری». صدای شکسته‌شدن مهر و موم ظریف و آلومینیومی شربت توی خانه پررنگ جلوه داد و آن لحظه جوری بود که گویی چند شربت دیگر بلافاصله کنار گوشم باز شده بود. قاشق را از توی آب‌چکان کوچکی که کنار سینک ظرفشویی بود برداشتم و همراه شربت از آشپزخانه بیرون زدم. ناگزیر کولر را خاموش کرده بودم، بدنم گر گرفته بود و بطری آب معدنی بزرگ را پی‌درپی پر می‌کردم و هر چند دقیقه یک‌بار بالا می‌رفتم. آفتاب تیز قبل از ظهر، قالی سرخ و قدیمی وسط خانه را شبیه به کوره‌ی روشن آجرپزی کرده بود و ذره‌های پُرزشکلِ معلق اطرافش هم در هوا و بالاسرِ تاروپود و نقش‌های قالی می‌رقصیدند، گویی که بر اثر وزش باد یا بازدم کسی شبیه خاکستر به هوا برخاسته بودند. نمایش آتش‌بازی خوب پیش می‌رفت و به قدر کافی ضربانم بالا رفته بود تا اینکه پایم را وسط آن گذاشتم و بعد از اینکه سیلی محکمی از نور خوردم، خودم را خسته و بی‌رمق کنار بستر رساندم. با زانوی چپ روی زمین تپیدم و زانوی دیگر را زیر بغلم نهادم و با دست راست، دهانه‌ی شربت را روی قاشق تکیه دادم و خم کردم. همزمان با قاشق که در هوا معلق بود و به دهان

پدر نزدیک می‌شد، دهان سهراب هم آهسته و با حالتی کج و معوج باز می‌شد. این عادت از کودکی در او تثبیت شده بود و از قضا هم بی‌اختیار اتفاق می‌افتاد. زمانی که پدر از سهراب و مریم مراقبت می‌کرد و برایشان هم پدر بود و هم مادر، به سهراب غذا می‌داد و دهان خودش هم به دنبال دهان او باز می‌شد و سهراب با دهان پر بنا می‌کرد به خندیدن و این تصویر برای همیشه در ذهن او ثبت شده و به ناخودآگاهش سرایت کرده بود.

بعد از اینکه قاشق را از دهان او بیرون آوردم، داروها را برداشتم و به آشپزخانه برگشتم و سرپا به صدای سکوت خانه، سکوتی که سنگین‌تر از دیوار بتنی ویران‌شده بود و کل فضا را در چنگ داشت، گوش سپردم.

صدایشان را که از اتاق پذیرایی می‌آمد می‌شنید. نمی‌فهمید چه می‌گویند، اما داشتند دعوا می‌کردند. بعد صدایشان فروکش کرد و مادر به گریه افتاد. آرام سلقمه‌ای به مریم زد. با خود گفت لااقل بیدار می‌شود و چیزی بهشان می‌گوید و آن وقت خجالت می‌کشند و دست برمی‌دارند. اما مریم بچه‌تر و دیوانه‌تر از این حرفا بود و بنا کرد به جیغ کشیدن و لگد پراندن و گفت: «این قدر اذیتم نکن! حالا می‌روم می‌گویم.»

سهراب گفت: «آخر بچه‌ی آدم! یک دفعه شد کله‌ات را به کار بیندازی؟ دارند دعوا می‌کنند و مادر گریه می‌کند، گوش کن!»

سرش را از روی بالش بلند کرد و گوش سپرد و گفت: «به من ربطی ندارد.» و رویش را به طرف دیوار کرد و باز خوابش برد. سهراب سرش را با دست گرفت و گفت: «توی سرم انگار دارد زودپز می‌ترکد.» و بعد شنید پدر رفت تا به اتوبوس

برسد. در ورودی را محکم بست و صدایش پیچید. مادر قبلا به او گفته بود که پدر می‌خواهد خانواده را از هم بپاشد. اما توجهی نکرده بود و می‌گفت حتما همه چیز درست خواهد شد و پدر آدم مهربانی‌ست. بعد شنید پدر برگشت و کیفش را روی میز ناهارخوری گذاشت و به اتاق آمد تا ما بچه‌ها را بیدار کند و به مدرسه برساند. صدایش به نظر عجیب می‌آمد. گفت سرم درد می‌کند و مدرسه نمی‌روم. اواخر سال تحصیلی بود و تا آن روز یکبار هم غیبت نخورده بود. دیگر چه حرفی داشت که بزند؟ نگاهش کرد، اما طوری که انگار دارد به چیز دیگری فکر می‌کند. حالا فقط صدای گوش خراش پنکه سقفی اتاق به گوش می‌رسید. مریم بیدار بود و گوش می‌کرد، از طرز حرکت شکمش می‌فهمید. منتظر بود ببیند چه می‌شود تا حرکت بعدی را بزند. پدر که رفت، رویش را به سهراب کرد و با پوزخند گفت: «فقط از زیر کار درمی‌روی، ای شیطان.»

سهراب گفت: «دهنت را ببند.»

لپ‌هاش که حالا شبیه به پوست سیر نازک شده بود و اگر انگشت فرو می‌بردی سوراخ می‌شد، حالتی به خود گرفته بود که انگار پر از باد شده بود و سطل را توی بغل سفت چسبیده بود و هرازگاهی پهلوه‌های سطل را می‌فشرد. گفتیم: «بابا، بالا بیاور.» و دویدم سمتش. جعبه‌ی دستمال را از روی کاناپه‌ی پشتش برداشتم و چندتا بیرون کشیدم و منتظر ماندم. بعد از حدود یک دقیقه یا شاید هم کمتر، پرسیدم: «گرسنه‌ای؟» و سر را نمی‌دانم به نشانه‌ی نفی تکان داد یا تایید، اما بلافاصله دل و روده‌اش را هم نزدیک بود بالا بیاورد. سطل را از دستش گرفتم و دستمال‌ها را گوله کردم و دور دهانش را پاک کردم. گرم بود و حال تهوع بهم دست داده بود. تا جایی که ممکن بود نفس نمی‌کشیدم و یا اگر هم می‌کشیدم،

حواسم بود که حواسش جای دیگر باشد و بعد سرم را بالا می‌بردم و از هوای بالاتر از سطح سطل دم می‌گرفتم. آن داروهای لعنتی و کمیاب تاثیرشان را گذاشته بودند و بوی استفراغ و ادرار او غیرقابل تحمل شده بود. سطل را با مایع شوینده‌ای که قاطی آب کرده بودم، شستم و سیفون توالت را کشیدم. بوی تند اندک ادرار او با بوی آب و رطوبت، درهم آمیخته بود. مدتی بود غده‌اش بدخیم شده بود و دیگر کامل توان تخلیه را از دست داده بود و درد می‌کشید و شبانه از سوزشش می‌نالید. هواکش را روشن گذاشتم و در را بستم. به آشپزخانه رفتم.

احساس کردم از صبح که بیدار شدم، چیزی نخوردم و از قضا پدر هم نخورده. دلیل بیشتر این بی‌میلی‌ها، بی‌میل بودن اوست. آه لعنتی! آدمیزاد چه زود تسلیم می‌شود. تسلیم محیط، آدم‌ها، آدم‌هایی که دوستشان دارد و قلبش را به آن‌ها واگذار می‌کند. هنوز گاه‌به‌گاه به دیوارها نگاه می‌کردم، خیره می‌ماندم و گاهی هم خودم متوجهش نبودم تا اینکه راننده اتوبوس پایین پنجره دستش را روی بوق نگه می‌دارد و چندتا لیچار بار ماشین جلویی که توقف بی‌جا کرده می‌کند و من به خودم می‌آیم، به خود واقعی‌ام برمی‌گردم. عادت داشتم خودم را جای شخصیت‌های داستان‌هایی که می‌خواندم بگذارم، - مخصوصا داستان‌هایی که شاهکار از آب درآمده بودند و سپس زندگی معمولاً تلخ و پرفراز و نشیب آن‌ها را دوباره از سر می‌گرفتم و برعکس چیزی که مردم فکر کنند، خود واقعی‌ام را بیشتر و بهتر می‌شناختم. مریم می‌گفت: «تو که کله‌ات همه‌اش توی رمان و شعر است، نه چیزی از طبیعت می‌دانی و نه از ارتباطات و جامعه.» اما من بیش از کسی که روز و شب توی کوچه و خیابان می‌پلکد از جهان باخبرم، از جای‌جای شهر و حتی خارج از مرزهای وطن. زندگی‌های گوناگون، زبان‌ها، اصطلاحات و

ضرب‌المثل‌های جدید که مترجم‌های خبره معادلشان را پانویس می‌کردند و ما را بی‌نصیب نمی‌گذاشتند. به‌اش می‌گفتم: «اگر تو بدون کتاب یک‌بار زندگی کردی، من با ده تا کتاب ده‌ها بار زندگی کرده‌ام.» و زبانش را درمی‌آورد و حالتی تمسخرآمیز به خود می‌گرفت.

قبل از اینکه بخواهم به یخچال فکر کنم و ببینم چه چیزی می‌شود برای خوردن پیدا کرد، چشمم به بالکن افتاد. خورشید انگار مستقیم به من نگاه می‌کرد و کل شیشه‌ی در را نشانه گرفته بود. با اینکه دما بالا بود و پیراهنم جای خیس شدن نداشت، بیرون رفتم. گویی چیزی من را به سمت خود می‌کشید. شاید جهنم باشد، اما نه، فقط گرم بود. تا اینکه باد باشد، حرارتی بود که می‌خواست شبیه به باد باشد. شاید فرستاده‌ی همان جهنم بود برای نابودی زمین. روی نرده‌ی بالکن یک سبد کوچک بود که تویش ارزن و گندم می‌ریختم برای کبوترهایی که خیلی وقت بود مقصد پروازشان کنج این خانه بود. مهمان که می‌آمد، برایشان سوال می‌شد که چرا ته سبد ارزن از گلبرگ‌های سرخ پوشیده شده و من هم به‌شان می‌گفتم گلبرگ‌ها را کبوترها می‌آورند و آن‌ها باورشان نمی‌شد و می‌زدند زیر خنده.

«گل‌ها را نگه داشته‌ام، خشک شدند و از ساقه جداشان کردم.»

«حتما زیاد بودند، چطور نگه‌شان داشتی؟»

«لای کتابی که باز هدیه‌ی تو بود.»

«اما پریشان کردی!»

با عشوهای بی‌روح گفت: «گل‌ها را پرپر کردم، تو را که نه.»

گفتم: «من پرپر نمی‌شوم دختر.»

گفت: «واقعاً؟ پس اینطور است! خواهیم دید!»

کتابی را که در دست گرفته بود به‌ام داد و گفت: «اینم

به طعنه گفتم: «نکند منظورت این است که بعد از رفتن پرپر می‌شوم؟» و بعد بلندبلند خندیدیم و دستم را محکم فشرد و لبخندی ملیح زد. دلم لرزید. هوا خنک بود، کوله‌پشتی‌اش را از کنار ستون آشپزخانه برداشت و گفت: «فردا می‌بینمت آقا سهراب، دفاع را یادت نرود، باید سربلند بیرون بیای.» و رفت. به بالکن برگشتم و سیگاری روشن کردم. از وقتی که پاش را از در بیرون گذاشت، انگار هوا سردتر شده بود و دست‌هام بی‌وزن شده بودند. می‌خواستم ازش بپرسم که وقتی داشت دفاع می‌کرد، چه احساسی داشت و آیا زانوهایش می‌لرزیدند یا نه، اما ماجرای رفتنش ذهنم را مشوش کرده بود. دلتنگش می‌شدم، حتی زمانی که کنارم بود. عادت داشت دست‌هایش را با گرفتن دست‌های من گرم کند. گرما را دوست داشت.

هوای گرم را تو دادم و به داخل برگشتم. کولر خاموش بود اما خانه قابل تحمل‌تر از بیرون بود. در یخچال را باز کردم. دوتا تخم‌مرغ باقی مانده از شب قبل، چندتا گوجه‌ی نرم و کمی هم ماست در ته سطل بود و اندازه‌ای بود که اگر کلش را با قاشق جمع می‌کردم، به سختی یک پیاله می‌شد. یخچال را بستم. سمت چپ و رو به شیشه‌ی بالکن خودم را دیدم. سهرابی که نیمش آدم بود و نیم دیگرش نور. پیراهنم هنوز تنم بود، آستین‌هایش را تا زده بودم و صورت پدر را بعد از اینکه از بیمارستان برگشتیم، شسته بودم و با همان خوابم برده بود.

«چیزی نمانده تخم‌مرغ‌ها بیزند، برو برشان‌دار و بیار بخوریم.»

«بیرون خورده‌ام، بعدش هم تخم‌مرغ آخر؟»

«چیزی نداشتیم.»

«پس چه کار می‌کنی؟ اگر یکی را می‌آوری، هم عروس پدرت می‌شد، هم دیگر

نیاز نبود کلفتی کنی»

«نیازی به کسی ندارم، همه‌اش به خاطر باباست. مگر کارها را تو انجام می‌دهی

که ناراحتی؟»

آسمان رو به خاموشی رفته بود. شام را که خوردند، مریم غرغرنان به اتاقش رفت. سهراب از سر سفره بلند شد و داروهای پدر را از آشپزخانه آورد. داروهایش را یکی پس از دیگری به او می‌خوراند و پدر آهسته آن‌ها را می‌بلعید و آب را جرعه‌جرعه بالا می‌رفت. سهراب داروها را به آشپزخانه برگرداند. سفره را که جمع می‌کرد، به تار موهایی خیره شده بود که گوشه‌ی سفره افتاده بود. تار موها را برمی‌داشت که صدای خشک زده‌شدن کلید برق توجهش را جلب کرد و خودش را به وسط خانه رساند. پدرش کلید برق دستشویی را زده بود و تا سهراب متوجه صدا بشود و خودش را برساند، سرش گیج رفته و جلوی چشم‌هایش تار و سیاه شده بود. سهراب زمانی او را دید که زمین خورده بود و آرام چیزهایی زیر لب می‌گفت که شبیه ناله بود. پریشان به سمت او دوید و خودش را ناخواسته و با زانو روی زمین رها کرده بود. سرش را با دست بلند کرد و مدام از او می‌پرسید که سرش زمین خورده یا نه. آرام بلندش کرد و پشتش را به دیوار راهروی نیمه‌تاریک دستشویی تکیه داد. به سمت آشپزخانه دوید و چند توت خشک برایش آورد و

یک لیوان آب. یک دانه از توت را بالا انداخت و اندک آبی رویش خورد و گفت: «خوبم.» کمی بعد دهانش را با حالتی که به سهراب چیزی را بفهماند پر از باد کرده و سهراب به محض اینکه متوجه شده بود، به سمت بستر دوید و سطل کوچک و سفیدرنگ را برایش آورد. توی سطل استفراغ کرد، دراز به دراز شد و از پیشانی‌اش آب بود که سرازیر می‌شد. مریم را صدا زد که به اورژانس تلفن کند. اما مریم از اتاق بیرون نیامد. دوید سمت تلفن و با اورژانس تماس گرفت. سهراب نتوانست بود این وضعیت را تحمل بکند و به سمت اتاق مریم رفت. در زد، جوابی نیامد. در را باز کرد و با دستش ادا و اطوارِ درآوردن هدفون از گوش را درآورد و مریم هدفونش را از گوش درآورد.

«از اتاق بیرون بیا، اصلاً بابا هیچ، شاید من مُردم و بابا توان بیرون آمدن از اتاق و خبر کردنت را ندارد. صداش هم که درست و حسابی درنمیاید»

«خب حالا، چه شده؟»

زنگ در زده شد. پلک سهراب نبض می‌زد و نفس‌هاش سخت درمی‌آمد. نفس عمیقی کشید و همزمان با بیرون آمدن هوا از دهانش در اتاق را با هجوم و به سمت دیوار رها کرد و با عجله به سمت اتاق پذیرایی رفت. مریم ایستاد و پشت او از اتاق بیرون رفت. به سمت بستر رفت و کنار پدر نشست و دستش را روی یک سمت صورت پدر گذاشت. طبق معمول و در آن دمای طاقت‌فرسا به خود می‌لرزید. مریم ملحفه را بالاتر کشید.

«آخ! بابا، عزیز من..»

«خانم، لطفاً دستتان را از صورت بیمار بردارید.»

همان ساعت پدر را با برانکارد به بیمارستان منتقل کردند تا با تشخیص پزشک یا تحت مراقبت قرار بگیرد یا به خانه برگردد. پزشک گفته بود مشکلی نیست و تمام این‌ها تاثیرات داروهاست و بعد از یک ساعتی که آنجا بودند و به پدر داروهای آرام‌بخش و تقویتی تزریق کرده بودند. بعد از اینکه پدر چند تراول از کیف پول توسری خورده‌اش درآورده و به جبران هزینه‌هایی که سهراب از جیب خودش کرده بود، به او داده بود و به خانه برگشته بودند.

خودم را توی اتاق یافتم، پیراهنم را با عرق‌گیر آستین‌کوتاهی که از توی لباسشویی برداشته بودم عوض کردم، روی صندلی و پشت میز تحریر نشستم و پیرهن را هم روی پشتی صندلی آویزان کردم. همیشه برای فرار از تنش‌ها و هیاهوی موجود و مخصوصا دلش که می‌گرفت، شعر می‌نوشت و به ادبیات پناه می‌برد. ماه‌ها بود که دیگر تک‌وتوک شعر می‌نوشت و تمام تمرکزش را روی کارهایی که باید برای مجلات و انتشارات انجام می‌داد گذاشته بود. آخر شعر نوشتن هم انگیزه و محرک می‌خواست. شعر، دلیلی محکم می‌خواهد، شبیه عشق. آدم عاشق شعر می‌نویسد و آدم شکست‌خورده به شعر گوش می‌دهد. حالا دیگر نه دلیلی داشت و نه انگیزه‌ای. فقط کار بود که ذهنش را از گزند نشخوار و تلنبار خاطرات در امان نگه می‌داشت و البته گاه به گاه هم حریف او نمی‌شد. رطوبت پیشانی را با پشت دست گرفت و نفسی عمیق کشید. دست می‌برد لای موها و می‌فشردشان. گاه به گاه خودکار از دستش می‌لغزید و کف دست‌هاش را به زانوی شلوار می‌مالید. هرازگاهی از روی صندلی بلند می‌شد و می‌نشست و دوباره بعد از کمی مکث و تو فکر رفتن بلند می‌شد و تا بیرون از در اتاق می‌رفت و پدر را که دراز کشیده بود و رویش ملحفه‌ای سفید کشیده بود، نگاه می‌کرد.

صورتش بی‌روح بود، به شکمش چشم دوختم، تکان نمی‌خورد. چشمم را تنگ کردم باز چیزی ندیدم و به سمتش دویدم. آرام کنارش نشستم و انگشتم را جلوی سوراخ‌های بینی‌اش قرار دادم. نفس می‌کشید. به اتاق برگشتم و پشت میز نشستم.

دیوانه‌ی ادبیات بود؛ به خصوص ادبیات روس، آمریکا و فرانسه. از زمانی که دیپلمش را گرفت، یک روز در خیابان انقلاب قدم می‌زد که با یک آگهی با این عنوان روبه‌رو شد: «به یک فروشنده ساده نیازمندیم.» بی‌درنگ داخل شده بود و پس از تایید کارفرما، پذیرش شرایط و بحث بر سر حقوق و توافقات، هفته‌ی بعد از آن ماجرا مشغول به کار شده بود. به مدت ده‌سال در کتاب‌فروشی کار کرد و همه‌چیز به خوبی پیش می‌رفت. جوانی بود خوش‌قیافه با قد بلند. با اینکه لاغر بود اما استخوان‌هاش از زیر لباس دیده نمی‌شد و هیكلش بد نشان نمی‌داد. در حرف زدن و معاشرت خوب عمل می‌کرد و با مهارت فروشنده‌گی‌اش مشتری جذب می‌کرد و مشتری‌های خودش را هم داشت. طبیعتاً یک فروشنده‌ی ساده نبود، فراتر از چیزی بود که کارفرما احتیاج داشت. اوایل فقط کف کتاب‌فروشی را طی و جارو می‌زد، کم‌کم با جواب دادن به مشتری‌هایی که به اشتباه و به‌جای کارفرما از او سوال می‌پرسیدند، توانست خودش را به کارفرما و بدون انتظار او ثابت کند و جایگاه خود را ارتقا بدهد. اگر در زندگی یک‌جا بخت با او یار بوده، آشنایی‌اش با آقای نوری بود. کارفرمایی که نویسنده بود و دو رمان منتشرشده و یک رمان در دست نوشتن داشت. استخوان‌بندی‌اش درشت بود و عینک حلقه‌ای به چشم می‌گذاشت. ریش‌هایش تا سینه رسیده بود و کلاه‌ی نم‌دی به سر می‌گذاشت. سهراب علاقه‌ی خود را پیدا کرده بود و یک روز جمعه که خلوت بود

و کتابفروشی مشتری نداشت، شروع کرده بودند به صحبت درباره داستان نویسی و تمرین‌های سازنده. از آن پس علاوه بر گردگیری قفسه‌های کتاب و تمیزکاری کف زمین، پشت صندوق هم می‌ایستاد و مشتری‌ها را هم راهنمایی می‌کرد و در زمان‌های بیکاری و معمولا دم ظهر، کمتر می‌خورد و بیشتر وقتش را با نوشتن و تکلیف‌هایی که آقای نوری به‌اش داده بود می‌گذراند. به مرور کم‌صحبت شده بود و بیشتر سرش به کار خودش بود. خیلی زود از پرش‌های ذهنی‌اش خسته و بی‌رمق شد و این باعث دلخوری‌اش شد. ناگزیر بود به خاطر شرایط و موقعیتی که برایش پیش آمده بود خیلی زود از کتاب خواندن دست بردارد. اینکه توان خالی کردن ذهن و دانسته‌هاش روی کاغذ را از دست داده بود، او را می‌آزرد.

تقویم را از روی میز تلفن برداشتم و ورق زدم و اعداد را نگاه کردم. اعدادی که دورشان حصار از جوهر سرخ کشیده بودم. نه حصار بازشدنی بود و نه اعداد می‌توانستند به خودی خود معنایی داشته باشند. آن تاریخ‌های به اسارت کشیده شده را فقط پدر معنا می‌کرد. روزهایی که نوبت تزریق بود، از تلخ‌ترین روزهایی بود که می‌توانستم تجربه کنم. نوبت تزریق داروهای پدر فردا بود. داروهایی که قیمت‌شان سر به فلک کشیده بود و برای پیدا کردنشان باید به ده‌ها داروخانه دولتی و غیردولتی سر می‌زدم، آن‌هم اگر سهمیه‌ای نبود و به‌مان تعلق می‌گرفت. اگر داروخانه‌ها دارو را تمام کرده بودند ناگزیر بودم و جب‌به‌وجب ناصر خسرو را متر کنم.

ساعت از ظهر گذشته بود. ایستادم که به اتاق پذیرایی برگردم. صندلی را بلند کردم و به میز می‌چسباندم که از بالا توجهم به جیب خالی پیراهنم جلب شد. چند اسکناس تراولی که شب گذشته توی جیبم گذاشته بودم سرجاش نبود. از

اتاق بیرون آمدم. مریم با لباس‌های تازه‌اش از اتاق بیرون آمده بود. سهراب به لباس‌ها نگاهی انداخت.

«مبارک باشد، کی خریدی شان؟»

«نخریده‌ام، هدیه‌ست»

«کی به تو هدیه داده؟»

«همان‌هایی که تو نداریشان، البته که عرضه و قیافه می‌خواهد!»

«پول را پس بده بعد هر جایی می‌روی برو»

«کدام پول؟ حالا غذا درست می‌کنی فکر کردی صاحب‌خانه شده‌ای؟»

«خانه‌ی هرسه‌تامان است»

«خانه‌ی باباست.»

«پس تو اینجا چه می‌کنی؟»

«دخترشم!»

«من هم پسرشم.»

«پسرشی، آری. اما خودت را بدبخت کرده‌ای.»

«تو به این چیزها کاری نداشته باش، غذات را بخور و بیرونت را برو.» و بعد جلو

رفتم و دستم را مقابلش باز کردم و گفتم: «اون پول مال تو نیست»

گرما امانم را بریده بود و بی‌حال شده بودم. قلبم می‌زد. ناگهان سیلی محکمی خوردم که به وضوح ظرافت دستش از شدت آن کاسته بود. اسکناس‌ها توی

صورت‌م پاشیده شد و با گریه از خانه بیرون زد. در را که بست، هنوز صدای کفش پوشیدنش می‌آمد. صدای کوبیده شدن پاشنه‌هاش از فرط عجله و فشار آوردن پا به داخل کفش. ربع‌چرخ زدم به سمت پدر، خوابش برده بود. دوباره سر برگرداندم و از آن فاصله به چشمی در خیره شدم.

از زمانی که پزشک‌ها هنوز بیماری پدر را تشخیص نداده بودند و محیط خانه و خانواده عاری از تنش و مشکلات جسمانی بود، سه سال می‌گذشت. مریم سه سال تمام برای کنکور خوانده بود و قرار بود همان سال کنکور بدهد. آن روزها گشت و گذاری در کار نبود و مریم فقط درس می‌خواند. پدر اصرار داشت که مهندسی برق قبول شود و او را به واسطه‌ی یک آشنا، در یک شرکت معتبر مشغول به کار کند. گاهی کلافه می‌شد و با دوستانش بیرون می‌رفت و وقتی برمی‌گشت بر سر اینکه اولویت‌بندی و برنامه‌ریزی درست ندارد با پدر کشمکش داشت. بالاخره تلاش‌هاش نتیجه داد و مهندسی برق دانشگاه شریف قبول شد. درسش را می‌خواند و گاهی هم بر سر گشت و گذارهایش با پدر بحث داشت و وقتی که سعی می‌کرد با دوستانش وقت‌گذرانی کند، در بیشتر تلاش‌هایش موفق نبود و نمی‌توانست بیرون برود.

لرزش دست‌هام را به وضوح می‌دیدم. قطره‌های درشت و سرد پیشانی‌ام را پوشانده بود. پدر زیرلب می‌نالید و صدایش در پس‌زمینه‌ی آن چنان خالی کوبنده می‌نمود. ضربانم بالا بود. نشستم پشت میز و کاغذ باطله را از لای دفتر کلاسور بیرون کشیدم. روان‌نویس را از جامدادی رومیزی برداشتم و شروع کردم به نوشتن تک‌بیت‌هایی که از ذهنم رد می‌شد و گاه‌به‌گاه هم بی‌هیچ قصد خاصی

خطاهایی می کشیدم. تا اینکه تشویش ذهنم بهتر شد و دست‌نویس‌های دسته‌بندی شده را از توی کمد میز بیرون کشیدم و کارم را شروع کردم.

بعد از بیرون آمدنش از کتاب‌فروشی، کار ویراستاری نشریات و کتاب‌هاشان را انجام می‌داد و دخل و خرج و روزمرگی‌های خانواده را از این راه تامین می‌کرد. بعد از اینکه نتیجه کنکور آمد و مطلوب نبود، شروع کرده بود به خواندن داستان‌ها و شاهکارهای جهان و گاهی اوقات هم شعر می‌گفت و قرار بود به زودی مجموعه‌ای از شعرهاش را به چاپ برساند. از این جهت که اطلاعات و سواد و تجربه‌ی کافی را در این زمینه کسب کرده بود، ویراستاری هم انجام می‌داد.

مشغول خواندن داستان و ویراست بودم. تقریباً نیمی از کار را انجام داده بودم که چیزی نگذشت پدر صدام کرد. از اتاق بیرون زدم و به سمت بستر رفتم و آهسته از جا بلندش کردم و مراقب بودم تا در راه دستشویی زمین نخورد. همینطور که یک دستم پشت کمرش بود و با دست دیگر دستش را گرفته بودم، صداها و همهمه‌ی خیابان توجهم را جلب کرد. همینطور که پیش می‌رفتیم، جهت سرم چهل و پنج درجه بود و چشم‌هام مایل به فرش. خانه هر چند دقیقه تاریک‌تر می‌شد، اما بیرون هنوز نور کافی را داشت. صدای بوق ماشین‌ها، گنجشک‌های بازیگوش، دختر و پسرهایی که کوله‌پشتی و بعضی‌هاشان کیف‌دستی داشتند و صدای خوش‌وبش زن‌ها با مغازه‌دارها، سکوت خانه را می‌شکستند. در دستشویی را بستم، به دیوار کناری تکیه دادم و به پنجره خیره شدم. صداها همینطور از گوش‌هام عبور می‌کردند. خودم را کنار پنجره یافتم، کبوتری که روی لبه‌ی پنجره مشغول جداکردن شاخه‌های ریز از هم بود، پر زد و پرید. بعد از چند دقیقه سکوت و بی‌حرکت و خیره ماندن به غروب، پنجره را بستم و پرده را کشیدم.

احساس کردم کار از گرما گذشته و تب دارم، نیم‌چرخ زدم، به سمت کولر رفتم و سه تا کلیدش را با هم پایین زدم. کمی جلوی دریچه‌ی کولر ایستادم، چشم‌هام را بسته بودم و گاه‌به‌گاه دست‌هام را هم بالا می‌بردم. کمی بعد صدای بسته شدن شیر آب را شنیدم. کولر را خاموش کردم و به سمت دستشویی قدم برداشتم. پدر را با احتیاط به بستر برگرداندم و ملحفه را رویش کشیدم.

خودم را در اتاق یافتم. خم شدم و کتابی را که نشانکی ظریف و فلزی لای یکی از صفحه‌هاش گذاشته بودم، از روی زمین و زیر پنجره برداشتم و چندقدمی تا میز تحریر رفتم و کتاب را روش گذاشتم. چشمم روی کتاب ماند.

«این را بگیر، مال توست.»

«خوشحالم، حداقل از این بابت، که یک نفر می‌داند به من چه بگوید و چه نکوید، کتاب بدهد یا چیزهای دیگر و به‌دردنخور.» و خندیده بودند.

«راستی، برای گذرنامه‌ات اقدام کن.»

«برای چه؟»

«یعنی می‌خواهی بگویی نمی‌دانی؟، ناسلامتی پدرزنت هزینه‌ها را گردن گرفته!»

«من ... نمی‌.. نمی‌توانم تنه‌ایش بگذارم.»

«خواهرت هست، دخترها هم که حسابی بابایی‌اند. دیگر نگران چه هستی؟»

«آخر او...»

«چی؟»

چند لحظه‌ای سکوت شد.

«اصلا از هر چیزی که بگذریم، گفته‌اند پدر و مادر بچه‌ش را تر و خشک می‌کند دیگر.. برعکس نیست که.» و با خنده ادامه داده بود: «نکند به این زودی هوای بچه‌داری به سرت زده؟»

چشمش را از کتاب برداشت. آه، این فکرهای لعنتی دست از یقه‌ی آدم نمی‌کشند. دست توی موهام کردم و نمک روی پلکم را مالیدم و به اتاق پذیرایی برگشتم.

به‌اش نگاه کردم، چشم‌هایش نیمه‌باز بود. چشم‌هام را تنگ کردم و به شکمش دقت کردم. شکمش دیگر آن شکم سابق نبود و اندازه بزرگ و پهلوانی‌اش را از دست داده بود. قدی بلند داشت و چهارشانه‌هایش پت و پهن بود و چشم‌های درشت با ابروهای پرپشت که جلوی نفوذ عرق به چشمش را می‌گرفت. سیبلی سیاه و حجیم داشت و صورتش را همیشه شش‌تیغ می‌کرد. از آن چهره و ظاهر جوانانه چیزی نمانده بود، تقریباً دیگر هیچ چیز. شکمش را دیدم که آهسته و ضعیف بالا و پایین می‌رود، به آشپزخانه رفتم. ظرف‌ها را که کنار زده بودم، یکی‌یکی توی سینک سمت چپ ریختم و شیر آب را رویشان باز کردم. اسکاچ را خیس کردم و کمی مایع رویش ریختم و مشغول شستن شدم. کمی بعد دست از شستن برداشتم و یک گوشه در تاریکی خانه دراز کشیدم. خانه در سیاهی غریبی فرورفته بود. گویی اواسط بامداد بود و شهر خاموش شده بود، اما فرضی بیش نبود. چیزی نگذشته بود از پایین رفتن خورشید و هنوز سر شب بود. سرم را به دیوار و کمر و آرنج را به بالش تکیه دادم. از فرط کوفتگی چشم‌هام نرم‌نرمک گرم می‌شد تا اینکه ناله‌ای ریز به گوشم خورد. ضربانم بالا بود. گمان می‌کردم خیال و وهمی بیش نیست. امکان نداشت اتفاقی بیفتد، تا آن لحظه همه چیز

مرتب بود. شدت ناله‌ها زیاد نشده بود اما قطع هم نمی‌شد و ادامه داشت. ناگهان چشمم را به سرعت و گویی که کابوس دیده باشم باز کردم، عرق از شقیقه‌هام به پایین لغزیده بود، پاکشان کردم. کمی برای صدا گوش تیز کردم و وقتی که به خودم آمدم، کنار بستر پدر روی دو زانو نشسته بودم.

«نمی‌شود فقط هوای یک سمت را داشت.»

«یادم نمی‌آید گفته باشم هوای کسی را داشته باش، گفته بودم از همه چیز بگذر و با من بیا!»

«نه می‌شود از آن سمت بوم افتاد و نه این سمت بوم.»

«می‌شود، عزیزم. می‌شود. فقط باید بخواهی.»

خاموش و بی‌صدا عضلات صورتش منقبض می‌شد و خون دور چشم‌هاش جمع شده بود، گویی بی‌آنکه صدایی از او بیرون بیاید ضجه می‌زد. دستش را روی پیشانی بی‌روح پدر گذاشت و هنگامی که صورتش را می‌لرزاند صدایش می‌زد. ضعیف گفت: «غصه نخور بابا، همه چیز درست می‌شود، زخم‌ها هم راه خودشان را پیدا می‌کنند، غص.. غصه.. (مکث کرد و حالت خفگی داشت) نخور.»

«دیگر هیچکس نمی‌تواند جای شما را بگیرد، بابا»

آخرین چیزی بود که از پدر شنید و آخرین مکالمه‌ی پدر و پسری‌شان داشت رقم می‌خورد. صدایش در سرش می‌پیچید و دست بردار نبود. موها و صورت را چنگ می‌زد و تقریباً دیگر صدایش بالا رفته بود. اشک چشم‌هاش از عرق صورت و پیشانی‌ش تشخیص داده نمی‌شد. دست‌های سرد پدر را می‌فشرده. حالا دیگر ضجه می‌زد، روی پیکر او افتاد و صورتش را روی سینه‌اش گذاشت و همینطور

اشک می‌ریخت. شاید اگر درد و رنج و گریستن درکار نبود، لبخند و لذت روز خوش هرگز احساس نمی‌شد. شاید اگر بیمار نشویم، قدر لحظاتی را که سالمیم، می‌دویم و مجبور نیستیم برای شستن ادرارمان یکی از اعضای خانواده را صدا کنیم، ندانیم. دوباره سرش را روی سینه‌ی او گذاشت و چشم‌های خیشش را بست.

یاد حرف مریم افتاد و با فریاد گفت: «توانستم مراقبت باشم، شاید واقعا بی‌عرضه‌ام، وگرنه نباید پر می‌کشیدی! نباید!»

هوا تاریک شده بود. ملحفه سفید را از زیر قفسه‌ی سینه‌اش بالا آورد و روی سرش کشید.

پایان

مسافركش

برای اولین بار در کل این چند سال، دسته‌کلید زنش، آنجا و بدون حضورش روی میز مانده بود. می‌دانست کجاست، از ماه‌ها پیش. پرده را کنار زد، اما تاثیر نداشت. کلید لامپ را زد، تشک را تا کرد و پتو را نیز و آن‌ها را توی کمد دیواری‌ای که دور تا دورش گچ بود، تپاند و از اتاق بیرون رفت. به سرعت از پذیرایی گذشت و به آشپزخانه رسید. روی تخته چوبی قسمت فوقانی لباسشویی و کابینت و گنجه‌ی نان را وارسی کرد و چیزی توجهش را جلب نکرد. به سمت گنجه رفت، درش را باز کرد و تقریباً اندازه کف دست نان بربری سنگ‌شده‌ای را که تویش بود برداشت و زیر و رویش را نگاه کرد و سرجایش گذاشت. نیم‌چرخ‌ی زد و به سمت یخچال برگشت. درش را باز کرد، چیزی جز چند تخم‌مرغ و یک کنسرو ماهی بازشده توی طبقات یخچال نبود. یکی از تخم‌مرغ‌ها را برداشت، به سمت آب‌چکان رفت و یک‌سوم ظرفی که برداشته بود را پر از آب کرد و فنک را به اجاق کشید و ظرف را که تویش تخم‌مرغ بود، روی شعله گذاشت. سیگارش آن‌سمت خانه و روی فرش بود. پس از چندلحظه قدم‌های تندش او را بالاسر سیگار رسانده بود و به محض برداشتن پاکت، به آشپزخانه برگشت. دنبال زیرسیگاری می‌گشت که بیخیال شد و سیگار را بیرون کشید، با فنک اجاق‌گاز

آتشش زد و مچ دستش را به لبه‌ی سینک ظرفشویی تکیه داد. جوشیدن آب و جنب و جوش تخم‌مرغ توجه او را جلب کرد و به فکر فرو رفت. روز سردی بود و آسمان نسبتاً ملایم. چندی نگذشته بود که خانه را تحویل گرفته بودند و شب گذشته اثاث‌شان را می‌چیدند و زهره با اشتیاقی تمام ناشدنی ظروف کریستال را پاک می‌کرد و توی دراور می‌چید و علی هم چراغ‌مخفی‌های سقف را که رنگشان را به سلیقه زهره گرفته بود نصب می‌کرد. آن شب دیر خوابیدند. صبح روز بعد زهره بیدار شد و پتوی علی را بالاتر کشید و بعد از شستن صورتش به آشپزخانه رفت و تا بیدار شدن شوهرش، صبحانه‌ی مفصلی تدارک دید و سفره را مزین کرد. جین خُرد کردن گوجه و خیار، علی بیدار شده بود و از پشت، دست‌هایش را دور گردن زهره حلقه کرده بود و خندیده بودند.

به خودش آمد، کام سنگینی گرفت و با پشت دست، روی گونه‌اش را پاک کرد. سر سیگار را توی قطره‌ی آبی که کنار لوله جمع شده بود فرو برد و خاموش کرد و آن را توی پلاستیک آویزان شده از دستگیره‌ی کابینت انداخت و باز به فکر فرو رفت. به مردک جوانی که چندروز پیش سوار کرد فکر می‌کرد، به کارگری و پادویی و نگون‌بختی و سکه‌هایی که باید برای تهیه‌شان جان می‌کند. صورت و سپس موهاش را به سرعت و با پریشانی مالید. پاکت سیگار را برداشت و به سمت راهروی ورودی رفت. در را باز کرد و بلافاصله دانه‌دانه‌شدن و بلندشدن موهای دستش را حس کرد و ترجیح داد بافتش را بیاورد. چند دقیقه بعد خودش را در اتاق یافت که بافتش را تن می‌کرد. ناگهان صدای افتادن چیزی و برخوردش با کفِ سنگی حیاط آمد. به سمت راهروی باریک رفت و به در که رسید ایستاد و از پشت شیشه و روی زمین گنجشکی را با چشم نیمه‌باز دید که جای دندان‌های

نیش گربه روی بدن ظریفش نقش بسته بود و پهلوهاش کمی خون مال بود. کمی که دقت کرد، دید که گویی گنجشک را درحال تکه‌تکه کردن، رها کرده. نگاهی به دیوار مرزی دو خانه انداخت. گربه آهسته راه می‌رفت و هرازگاهی سرش را برمی‌گرداند و به علی نگاه می‌کرد. اول گمان کرد که وهم و خیال ناشی از دیرخوابیدن شب گذشته و بی‌خوابی‌های همیشگی است، بعد چشم‌هایش را مالید، اما باز همان صحنه جلوش درآمد. جاروی دسته‌فلزی را بلند کرد و سرجاش تکیه داد. از بال زخمی گنجشک گرفت و آن را کنار باغچه گذاشت. بیل‌چه را از کنار شیر و شلنگ گوشه‌ی حیاط برداشت و به سمت باغچه برگشت. شروع کرد به کندن قسمت خالی باغچه و همینطور خاک را می‌شکافت و آن را کنار پاش روی سنگ می‌ریخت. گنجشک را برداشت و توی کف دستش آن را نگاه داشت و چند دقیقه‌ای به نگاه کردن او صبر کرد. گربه از روی دیوار آهسته راه می‌رفت و با ابروهای درهم لب‌هایش را می‌لیسید و دمش را تکان می‌داد. علی گنجشک را به پهلو توی گودال گذاشت و بیل‌چه را برداشت و اولین خاک را روی آن ریخت و کمی بعد گنجشک زیر خاک دفن شده بود. آب را باز کرد، کمی روی خاک پاشید و با انگشت شست جلوی راهِ نیمی از آب شلنگ را گرفت و خون ناچیز حیاط را با فشار زیاد شُست. گربه همچنان روی دیوار بود و نگاهش به خاک و گنجشکی که دیگر نبود. به خانه برگشت، کلید موتور را برداشت و به حیاط که رسید، گربه درحال چنگ زدن خاک باغچه بود. به محض باز کردن در شیشه‌ای، گربه دست از حفر برداشت و با غرشی خفه، پا به فرار گذاشت. از حیاط بیرون زد.

چند خیابان جلوتر جوانی با صورتی استخوانی و اندامی نه لاغر و نه چاق دست دراز کرد و موتور را نگه داشت.

«فردوسی؟»

«بشین.»

«چقدر می گیری؟»

«هفتاد.»

«پنجاه، خیر شو ببینی.»

«هفتاد.»

مسافر سری تکان داد، سوار شد، داخل پاهاش را سفت به پای علی چسباند و راه افتادند. در همین حین خواست به زهره فکر کند، اما زمان مجالش نمی داد.

از بلوار رجایی گذشت و به سمت مقصد به راه خود ادامه داد. از میدان شوش گذشته بود که با همه‌مه و ازدحام ماشین‌ها و پیاده‌روها روبه‌رو شد. شلوغی تا فردوسی ادامه داشت. «همین جاهاست، صدمتر جلوتر پیاده می‌شم.»

موتور را نگه داشت. علی چهارتا از اسکناس‌های ده‌هزارتومانی برداشت. مسافر لبخندی زد و علی گازش را گرفت و حرکت کرد.

با سرعت از لابه‌لای ماشین‌ها می‌گذشت، استخوان انگشت‌های خشک‌شان زده بود. چندصدمتر جلوتر کفی چرخ‌دار پلیس را دید که تویش حداقل پنج یا شش موتور خوابانده بودند. با گوشه‌ی چشم به سمت راستش نگاهی سریع انداخت و وارد کوچه شد. جوب بزرگ بود و از وسط کوچه رد می‌شد. از بین بچه‌هایی که دروازه چیده بودند گذشت و کوچه‌ی چپ را پیچید و باز وارد خیابان اصلی شد و

کنار خیابان موتور را نگه‌داشت و به سکه‌ها نگاه می‌کرد. چشمش به دختر و پسر جوانی که کنار خیابان ساندویچ می‌خوردند نیز افتاد. به فکر فرو رفت.

سالگرد ازدواج‌شان بود. قطره‌های عرق از لابه‌لای موهای پرپشت علی روی پیشانی و سپس روی ابرو و در آخر توی چشمش می‌ریخت و شوری‌اش پلکش را تنگ می‌کرد. با آستین صورتش را پاک کرد و دوباره دست زهره را گرفت.

«باید مسکنم رو بخورم، معده‌م خالیه»

«چیزی نمونده، می‌رسیم خونه»

از کنار ساندویچی گذشتند. چند قدمی راه رفته بودند که زهره نگاهش را از مغازه به انگشتری که علی نیم‌ساعت پیش از آن برایش خریده بود داد و با اشتیاق نگاهش کرد و با لبخند گفت که انگشتر زیبایی‌ست و دست علی را فشرد.

«علی، نظرت چیه که...»

علی حرفش را ناتمام گذاشت و به ماشینی که ایستاده بود گفت: «مستقیم؟»

و سوار شدند.

بوق ماشین پشتی او را از دنیای خیالی رها کنید و موتور را روشن کرد و جابه‌جا شد. بعد از رد شدن ماشین، نایستاد و به راه خود ادامه داد. بالاخره مغازه مدنظر را پیدا کرد و کنار خیابان ایستاد، پارک کرد و پیاده شد و به سمت مغازه رفت. سکه‌ها را گرفت و کنار چندسکه‌ای که توی کیف داشت گذاشت و کارت بانکی را درآورد و دستش را به سمت میز پیشخوان دراز کرد. کارت را که پس می‌گرفت، نفس عمیقی کشید. تشکر کرد و از مغازه بیرون زد. باد توی صورتش می‌خورد و ابر

سیاه بالای سرش گه گاهی چشم‌هاش را که دریای سرخوردگی و نومیدی بود، تر می‌کرد. از میان جوب‌های بزرگ کوچه‌ها و ماشین‌های خیابان و آدم‌های پیاده رد می‌شد و مسیره‌های میان‌بر را ترجیح می‌داد. خیابان حالا خالی بود از حتی یک‌و‌جیب خشکی. باران ادامه داشت. مردم جمع شدند. نیسان به حاشیه ی خیابان کشیده شد. کفش‌هایی از دور و به سرعت به علی نزدیک می‌شدند، اما او دیگر صدایی نمی‌شنید و چیزی نمی‌دید. تنها چیزی که دید، کیف کوچکی بود که غلت خورده و توی گودال فاضلاب افتاده بود.

پارچه‌ای سفید رویش کشیدند. پارچه خیس شده بود و ناخن‌های پاش از آن زیر به وضوح دیده می‌شد.

زن با مانتویی مشکی و مقنعه‌ای تیره که با دقت روی سرش تنظیم کرده بود، روی صندلی دادگاه نشسته بود و هرازگاهی و هردفعه به مدت سی ثانیه به ساعت بزرگ دادگاه خیره می‌شد و پاهاش را می‌لرزاند.

خبر به دادگاه رسید. عقربه‌ی بزرگ حرکتی کرد و ساعت به صدا درآمد. ساعت، دوازده را نشان می‌داد. زن کیفش را برداشت و آهسته از پله‌های دادگاه پایین رفت.

پایان

نقابِ برادری

با زوزه‌ی سگ‌های ولگرد و گرسنه‌ی اطراف کارگاه، به خودش آمد. تنش می‌لرزید، آخرین هیزم را که ساعت‌ها پس از اتمام کار کارتون‌سازی، روی چارپایه‌ای کوتاه چمباتمه زده و افکارش را با آن بر سطح خاک و سنگ‌ریزه‌های حیاط ترسیم کرده بود، به آتش نزدیک می‌کرد و پس می‌کشید و دست آخر آن را درون پیت حلیبی انداخت و آتش به غرش درآمد. به مدت دو هفته آنجا مشغول به کار بود و شب را هم همان‌جا، در اتاقکی که در پشت‌بام کارگاه ساخته بود می‌ماند. اتاقک به نظرش گرم آمد. از جای برخاست و به سمت نردبان که پنجاه متر آن‌طرف‌تر بود، قدم برداشت. چشم به باغ مجاور کارگاه دوخت و رفته‌رفته قدم‌های سنگین‌تر می‌شد. نتیجه‌ی مسابقه‌ی عکاسی هرچه که بود برایش اهمیتی نداشت و با خود فکر می‌کرد که همواره زمان کمی برای انسان باقی‌ست و بایستی طبیعتی چنین شگرف را ماندگار ساخت. یقین داشت قاب خاطرات ابدی‌ست، به‌خصوص قاب‌هایی که خودش دست به خلق آن زده بود. رضایت داشت، اما نه از روی کارتون‌خواهیدن‌ها و سخت کار کردن و شرایط دشواری که گریبان‌گیرش شده بود، بلکه از جدا شدنش از خانه و خانواده خوشنود بود و احساس رضایت می‌کرد.

شهر در سکوت سرد و سنگین بهمن ماه فرو رفته بود و فرش سفید خیابان عاری از رد پا بود و نور زرد از دریچه‌ی خانه‌ها به تاریکی کوچه نفوذ می‌کرد. یونس، فرزند کوچکتر خانواده ایمانی، سه برادر داشت و اختلاف سنی‌شان به ترتیب دو تا سه سال بود.

یونس در اتاقش به پشتی کهنه‌بافت تکیه کرده بود و در دنیای داستانی که می‌خواند غوطه‌ور شده بود. از اتاق پذیرایی چیزهایی شنید و به خودش آمد. فارغ از مجادله‌های همیشگی خانواده که در مورد عقب افتادن اجاره خانه بود، طلاهای مادرش گم شده بود و برادران یونس، او را مقصر می‌دانستند. به سمت در رفت و آن را گشود. برادر بزرگتر سکوت اختیار کرده بود و عینکش را با حالتی از ترس که سعی داشت پنهانش کند، روی چشم گذاشت. دیگری مدام دست‌هاش را به هم گره می‌زد و باز می‌کرد و اخم‌هاش درهم بود. آن یکی که از یونس دو سال بزرگتر بود رو به مادر کرد و گفت: «کار خودشه!»

یونس خواست چیزی بگوید، اما گمان کرد در این خانه، دفاع عملی پوچ بیش نیست و برای کسی تفاوتی ندارد چه کسی واقعا گناه‌کار است و چه کسی بی‌گناه و می‌دانست این‌جا سراسیمه به دنبال گناه‌کارند و سرزنش و مجازات کردن او. به اتاق بازگشت و برادرانش این فرصت را غنیمت شمردند و سکوت او در برابر اتهام را محکوم کردند. پدرش وارد اتاق شد و گفت: «لااقل می‌گفتی پول نیاز دارم، آدم از همین موقع‌هاست که به دزدی عادت می‌کنه، همین که خانوادتیم و کاریت نداریم خداتو شکر کن، عاقبت دزدی حبسه، پسرعموت رو یادت رفته؟»

از اتاق خارج شد. گویا چیزی را از قلم انداخته بود، از پذیرایی صداس را بلند کرد و گفت: «اگه به جای خواندن این کتاب‌ها و عکاسی از سگ و گربه می‌رفتی دانشگاه، دو کلم حرف زدن یاد می‌گرفتی.»

دو برادر دیگر شروع کردند به نسبت دادن اتهامات دیگری مثل قبوض و اجاره خانه‌ای که پرداختشان نوبت یونس بود و او پرداخت نکرده بود. پدر با حالت سر و نگاهش که کلافه می‌نمود، حرف‌های پسرانش را تایید می‌کرد. مادر، برخلاف همیشه سکوت اختیار کرده بود و این رفتار دقیقاً خلاف چیزی بود که یونس انتظارش را داشت. پس از چند دقیقه به سمت اتاق یونس رفت و وارد شد. رو به او کرد و گفت: «بهتره یه گوشه کز نکنی و با پدرت حرف بزنی. در ضمن، حقیقت رو می‌دونم، دزدی کار تو نیست...». از اتاق بیرون رفت و سکوت، بیش از پیش خانه را احاطه کرده بود.

خانه غرق در سکوتی بود که تنها شعله‌های شومینه برای آن مزاحمت ایجاد می‌کرد. در اتاق به آرامی باز شد. یونس، کوله پشتی‌اش را که چند دست لباس و دوربین دی‌اس‌ال‌آر قدیمی‌اش را داخلش جای داده بود، روی دوشش انداخت و به سمت در خروجی خانه روانه شد. همه چیز آهسته و در سکوت پیش می‌رفت، تا اینکه پسر اول خانواده مچ دست یونس را گرفت و گفت: «طالاهارو پس بده!»

پدر گفت: «ولش کن! بزار بره!» یونس به خیابان زد و برای همیشه از کتاب‌هایش جدا افتاد.

چیزی به ساز و آواز خروس‌های روستای ده‌حسن رباط کریم نمانده بود که به یک کارگاه کارتون‌سازی رسید. کارگرها هنوز نیامده بودند. کنار کارگاه به انتظار نشست.

درختان خواب‌زده با اولین نوازش‌های نسیم صبحگاهی، شاخه‌های خود را کشیدند و افق شرقی، آرام‌آرام از شراب سرخ شبانه تهی شد و به طلایی خالص آغشته گشت. چندکارگر به سمتش آمدند. داخل کارگاه شدند و تا زمان رسیدن رئیس، با چای و توت خشک از یونس پذیرایی کردند. بالاخره رئیس رسید و قبول کرد که یونس در کارگاه مشغول به کار بشود و در ازای حقوق کمتر، شب را همان‌جا بماند.

روزها، چون باد می‌گذشتند و شب، پرده‌ی تاریکش را روی زمین پهن می‌کرد. یک روز سخت که به برش کارتونها مشغول بود و فکرش در عقب افتادن اجاره خانه‌شان، یکی از کارگرها کارش را زودتر تمام کرده و تلویزیون قدیمی گوشه‌ی کارگاه را روشن کرده بود. مجری را دیده بود که خبر از یک مسابقه‌ی فرهنگی و هنری می‌داد. یونس این خبر را شنید و ماشین برش را خاموش کرد. عرق پیشانی‌اش را با آستین پاک کرد و لبخندی لب‌های تر او را کش و قوس داد. مدت زیادی بود نخندیده بود و سعی داشت خود را در بین کارگرها مردی سرسخت نشان بدهد.

مجموعه‌ای از عکس‌هاش را به دست مسئول مسابقات رساند و روز از نو و روزی از نو، به کارش ادامه داد. شب‌ها را تا دیروقت بیرون از کارگاه کنار آتش می‌نشست. صبح زود بیدار می‌شد و به دل طبیعت اطراف ده‌حسن می‌زد و اهدافی که لحظه‌ای تحت نظر می‌گرفت را با دوربینش ثبت می‌کرد.

صبح یک روز تعطیل، غریبه‌ای که پستی بنظر می‌رسید، زنگ در را زد. مادر یونس در را باز کرد. در دست مرد جعبه‌ای خاص بود و رویش برچسب مسابقات فرهنگی و هنری. چیزی دستگیرش نشد، با این حال جعبه را گرفت، تشکر کرد و در را بست. پدر و سه برادر یونس، خیمه زده بودند روی جعبه‌ای که مادر سعی داشت بازش کند. ابرها از هم گسستند و اتاق پذیرایی کمی روشن‌تر از پیش شد. گوشه‌ی پنجره باز بود و نسیمی از جنس وداع با زمستان، پرده را در فضای خانه به رقص درآورده بود. جعبه باز شد.

«جناب آقای یونس ایمانی، برنده‌ی پنجاه سکه‌ی تمام! بابت مسابقات فرهنگی و هنری، بخش عکاسی.»

اجاره خانه و قبض‌ها پرداخت شدند. خسارت باخت در قمار سه برادر پرداخت شد. زندگی‌شان متحول شده بود. غیرممکن بود! اما اتفاق افتاده بود.

به نردبان رسیده بودم. دستم را جلو بردم و سوز فلز به مغز استخوانم رخنه کرد. بی‌اختیار تمام قاب‌هایی که تاکنون به دست من خلق شده بود از مقابل چشمانم گذشت؛ لبخند مادرم در عکس‌های خانوادگی، راز باخت برادران در قمار و دزدیده شدن طلاهای مادر که هیچوقت برملا نشد.

یونس آهسته پاهایش را یکی پس از دیگری روی پله‌های باریک نردبان می‌گذاشت، تا اینکه پله‌ی آخر، رخصت نداد و پاش را لغزاند. به پایین پرتاب شد و سرش به سنگ ترک‌خورده‌ی حیاط کارگاه کوبیده شد.

پایان

آخرین درخت

کمی بعد از رها کردن تبر، صدای مینی بوس بنز را که حامل سربازان داوطلب بود و به روستا نزدیک می شد، شنید. سرباز احمد، با اقتدار و وقاری که تا آن روز پدر او را چنین ندیده بود، از در بیرون آمد و ملیحه هم به دنبالش. احمد را به آغوش گرفتند و گونه هاشان به کمک شانه های یکدیگر پاک می شد. احمد به سمت مینی بوس رفت و سوار شد. کنار پنجره نشست و حین حرکت، نادر و ملیحه دست هایشان را بالا بردند و تکان دادند. ملیحه اشک می ریخت و نادر یک جا بند نمی شد. به سمت ملیحه برگشت و با حالتی مردد که گویی پیش می برد و پس می کشید، دستی به شکم و پهلویش کشید.

تبر دسته چوبی را که با مغار و چکش نقش هایی از شاخه و برگ هایی پراکنده حک کرده بود و انگار که خود تبر تنه ی درختی باشد، برداشت و در را باز کرد (ملیحه با قژقژ در از خواب بیدار شد) و بیرون رفت. از ایوان به تک درخت کنار کلبه نگاهی انداخت، چند لحظه ای به درخت خیره ماند و تبر را محکم تر در دست گرفت و به راه افتاد. ماه ها بود برای ساخت کلبه ی جدید در گردنه ی کوه، به اطراف جنگل می رفت تا مصالح مورد نیاز کلبه اعم از تنه درخت، سنگ ریز و درشت و کاه و خاک را تهیه کند. هرچه می گذشت، از تعداد درخت هایی که نیاز و

مناسب کار او بود کاسته می‌شد و مجبور بود به درون جنگل برود، اما نمی‌توانست. رفت و آمد او را از پای انداخته بود و برای حمل تنه‌ی درخت‌ها و سنگ‌ها ارابه و اسب اهالی روستا را در ازای تخم‌مرغ و سیب‌زمینی به امانت می‌گرفت و مصالح را از دامنه‌ی پُر فراز و نشیب و گاه پیچ‌های هولناک کوه و اطراف روستا به گردنه و بالای کوه می‌برد. یک روز سخت بعد از کار و تلاش بسیار، بریدن تنه‌ها را به اندازه‌ای که مشخص کرده بود به احمد سپرد و به چاردیواری برگشت و بقچه‌ی غذایش را روی چارپایه‌ی چوبی که احمد با کمک او ساخته بود گذاشت، چوب‌دستی‌اش را به دیوار تکیه داد و در را بست. ابروهای درهم رفته بود و می‌شد صدای بیرون دادن هوا را از سوراخ‌های بینی‌اش شنید و این حالتی عصبی به صورتش می‌داد. ملیحه دست از چوب زدن به بالشت‌هایی که تویشان پُر از پَر بود کشید و به او خوش‌آمد گفت. با وجود آفتاب، هوا تقریباً ملایم بود و نسیمی خشک به بدرقه‌ی گرم‌ترین فصل سال می‌آمد. ملیحه رویش را نکاند و دست‌هایش را روی زمین تکیه داد و به زحمت بلند شد، اورکت نادر را گرفت و آویزان کرد؛ مقابلش ایستاد و به چشم‌هایش خیره شده بود.

«چت شده نادر؟»

نادر چندلحظه‌ای سرش را پایین انداخت و به سمت چپ پایش خیره شد. کمی گذشت که نشست، آن پاش را که سال‌ها پیش ترکش خورده و مجروح شده بود دراز کرد و آرنجش را روی زانوئی که بالا بود گذاشت. صورتش را کمی متمایل به پنجره چرخاند و لب باز کرد.

«راضی نیستم. از برداشت امسال راضی نیستم. هرچند رضایت ما اهمیتی ندارد و زندگی‌مون روی انگشت آب و هوا می‌چرخه.»

ملیحه کنار پای درازشده‌ی او نشست و دستش را کنار پایش به زمین تکیه داد. دم و بازدمی عمیق صورت داد، ابروهاش را چین داد و به ناصر نگاه کرد.

ملیحه چشم‌های بادامی داشت و گونه‌های برجسته‌اش سرخ بود. استخوان‌بندی درشتش او را بزرگتر از نادر نشان می‌داد. سواد نداشت اما هوش و ذکاوتش را با خیاطی و قالی‌بافی ثابت کرده و نظر نادر را شدیداً جلب کرده بود.

«مسئله این نیست. اولین بار هم نیست که این اتفاق می‌فته. هر دفعه بیشتر از قبل تلاش کردی و محصول برداشت کردیم. حتما چیز دیگه‌ای شده. بهم بگو نادر.»
نادر مدتی سکوت پیشه کرد و چشمش به لب‌های ملیحه که می‌خواست چیزی بگوید، افتاد.

«نکنه به روستا رسیدن؟ اون بالا اتفاقی افتاد؟ احمد چیزیش شده؟! تو رو به خدا یه چیزی بگو نادر!»

«موضوع احمد، اما چیزیش نشده، می‌خوام بگم که باید بره، یعنی.. خودش هم می‌خواد بره و این به نظر من منطقیه.»

«تو چرا انقدر بی‌اهمیتی؟ چرا این مسئله انقدر راحت برات؟»

«دارن به روستا نزدیک می‌شن. صداها رو نمی‌شنوی؟ انبار آذوقه‌ی شهر رو منفجر کردن، میدون اصلی رو همینطور. چیزی نمونده برسن و اینجا رو هم نابود کنن.»

«ما چیکار کنیم؟ دستی دستی جگر گوشه‌م رو بذارم جلوی رگبار؟ آره قراره بره! همون جایی که یه روزی تو رفتی. رفتی و برگشتی، اما دیگه نبود! هیچ نادری وجود نداشت! یادت رفته؟»

«می‌دونم. (نادر شروع کرد به درآوردن جوراب‌هاش) و ادامه داد: بعضی از راه‌ها رو نمی‌شه بست. جلوی تقدیر رو نمی‌شه گرفت، حتی با اشک و التماس.»

«حرف من بستن راه نیست نادر (با خشمی فروخورده و چهره‌ای سرخ ادامه داد): فقط می‌خوام بگم شاید لازم نیست بره! تو داری با دستای خودت پسر تو قربانی می‌کنی! هیچ می‌فهمی؟»

نادر کلافه شد. به زحمت ایستاد و به سمت پنجره رفت، پنجره‌ای که همیشه درش را باز می‌گذاشت. خانه در روستایی دورافتاده از شهر، اما سرسبز بود. خانه‌ای شبیه به کلبه اما محکم و بزرگ‌تر، با سقفی که تنه‌های باریک درخت مانند تار و پود پارچه درهم بافته شده بود و عطر چای پونه و آویشن کوهی و دیگر سبزیجات خشک‌شده و بوی برنج و فلفل‌های آویزان از نخ‌های مقاوم که به نیمه‌ای بالایی چارچوب در ورودی نصب شده بود، خانه را مطابق میل هر آدم پرعاطفه‌ای می‌کرد.

«تو فکر می‌کنی من نمی‌ترسم؟ فکر می‌کنی وقتی تو خواب مردنش رو دیدم دلم نلرزید؟ ترسیدم و دلم لرزید. ولی یاد گرفتم از ترس دیوار نسازم. فقط تماشا کنم، حتی اگه از هم بیاشم.»

نگاهش را به پنجره داد و شاخه‌های پُریگ درخت را که بر اثر وزش تند و محکم باد لحظه‌ای کمی از آن بالا سمت چپ پنجره توی خانه می‌آمد و لحظه‌ای از

نظر محو می‌شد، نگاه می‌کرد. خم شد و چند برگی را که روی قالی سرخ و دستبافت افتاده بود، برداشت و از پنجره رهایشان کرد.

«پس قهرمانی یعنی این! اینکه وطن رو به از دست دادن عزیزت ترجیح بدی! این اسمش شهامته یا بی‌رحمی؟ شایدم وجدان؟ آه!»

«گاهی شهامت یعنی بذاری یکی راه خودش رو بره. نه برای اینکه تو می‌خوای یا نه، برای اینکه اون باید بفهمه. از اون مهم‌تر، باعث افتخار ما بشه.»

«اون هنوز به قدر کافی بزرگ نشده. هیچ لزومی نمی‌بینم به خاطر اسم در کردن توی این خرابه، بچه‌مو غرق خون ببینم.»

سکوتی حاکم شد و نادر به سمت آویز رفت و اورکتش را برداشت.

نادر مردی لاغر و بلندقد بود با چشم‌های درشت و مشکی. کم می‌خوابید و زیاد کار می‌کرد. دست‌های استخوانی اما برخلاف ظاهرش چندبرابر قوی داشت و مایحتاج خانواده‌اش را به سختی و بی‌چشم‌داشت در آن روستای پرکشمکش فراهم می‌کرد. روستا مشرف بود به جنگل، جنگلی که کمتر کسی شهامت داخل شدن به آن و صحبت درموردش را داشت. جنگل مملو از سروهای بلند و سبز تیره بود که بر اثر ازدحام و تعدادشان، آن را به سرزمین تاریکی و وحشت تبدیل می‌کرد. جنگل بین روستا و گردنه کوه قرار داشت، طوری که روستا زیرپایش بود.

«کجا میری؟»

«احمد تنه‌است.» (در این لحظه ملیحه با تعجبی که سعی داشت پنهانش کند به او نگاه کرد).

در را باز کرد و رو به ملیحه گفت: به هر حال احساساتت زیادیه و نگرانی‌هاات بی‌اثر. باید مرد بار بیاد. یادت نره پسر کیه!

آسمان روشنایی‌اش را از روستا می‌گرفت و هوا رو به سوز می‌رفت. از در که بیرون رفت، تقریباً همه چیز را با خودش برداشته بود. تبر، چوب‌دستی، کاسکت، اورکت، بقچه‌ای که تویش نان و کمی کره‌ی یخ‌زده‌ی گاو ماده بود. لانه‌ی کبوتر گوشه‌ی ایوان تکان‌های ریزی می‌خورد. با وجود قد بلندی که داشت، روی پنجه‌های پا ایستاد و از بالا لانه را وارسی کرد. جوجه‌ها تخم را شکسته و بیرون غلتیده بودند و دهانشان را رو به کبوتر مادر باز کرده بودند. باز صدای قژقژ در بلند شد... ملیحه بعد از رفتن نادر، بلند شد و پنجره‌ای را که شوهرش همیشه باز می‌گذاشت، بست. جلوی آینه‌ی کوچکی که روی طاقچه بود ایستاد، اولین بار بود که چهره‌ی خود را با جزئیات وارسی می‌کرد، اما رنگ‌پریدگی‌اش را غریب نمی‌شمرد. پلک‌هایش افتاده بود و پشت گونه‌های سرخس پرده‌ای از زردی پدیدار می‌شد. بقچه‌ای سفید و تمیز را از توی کمد کهنه‌ی زیر طاقچه بیرون کشید. سپس یادش آمد که نیازی به بقچه و حمل وسایل اضافی نیست. به اشتباه فکر کرده بود مانند سال پیش احمد را آماده‌ی رفتن به شهر و خانه‌ی خاله‌اش می‌کند. احمد قرار بود فردا عازم سفری موقت و در عین حال و (شاید) بی‌بازگشت شود. نگاهی به پوتین‌های واکس‌زده‌ی او که از چندمتری چشمک می‌زد انداخت؛ قطره‌ی اشک روی گونه‌اش غلتید و به گوشه‌ی لبش رسید و آن را با آستینش پاک کرد.

نادر راه افتاده بود. قدم‌هایش سنگین مسیر سخت و سنگی و گاه لزج روستا را طی می‌کرد و انتهای چوب‌دستی را با هر قدم توی خاک فرو می‌برد و از فشاری

که وارد می‌کرد، برای گذاشتن قدمی مطمئن کمک می‌گرفت. آن روز هر فکری به سرش می‌زد.

چندروز پیش بود، شاید سه یا چهار. آسمان تقریباً می‌جوشید و جو هوا هنوز قابل تحمل بود. پدر و پسر به خانه آمدند، اما ایندفعه با سر و وضعی نامناسب و غیرعادی. کار کرده بودند و روشن لایه‌ای متراکم از گرد و خاک نشسته بود. در راه خانه احمد به یاد دوران کودکی و بازی‌گوشی، دقیقاً از کنار رودخانه و لب‌به‌لب با آن راه می‌رفت و چندی نگذشته بود که قدم آخرش روی قسمت نرمی فرود آمده و با فرو ریختن آن تکه گل، توی آب افتاده بود. نادر فاصله‌ی چندانی با او نداشت، بنابراین تبر را همان‌جا رها کرده و به سرعت آستین احمد را روی هوا گرفته بود و در نهایت او هم توی رودخانه افتاده بود. باهم درون آب دست و پا زده بودند تا اینکه به یک سنگ بزرگ رسیده و خودشان را به زحمت به بالای سنگ رسانده و از روی آن به خشکی جهیده بودند.

«اصلاً چه نیازی به این کاراست؟ زحمت زمین و کاشت و برداشت کِمِت بود؟»
ابروهایش را بالا گرفت و سرش را چندباری آهسته به چپ و راست تاب داد و گفت: آه! زن‌ها همیشه از یه چیزی ناراضی‌ان، حتا اگر همه‌چیز رو باهم داشته باشن. یادت نره که خونهی آدم، همه‌چیز آدمه.

«جز اینکه از کار و زمین دور بشیم تفاوتی برامون داره؟!»

توی افکارش غوطه‌ور شده بود تا اینکه صدای جوش و خروش ضعیف و روح‌نواز چشمه که به رودخانه می‌رسید، او را به خودش آورد. تشنه نبود، از خانه می‌آمد و دست‌هاش تمیز بود. نزدیک‌تر که می‌شد، صدا بیشتر به درون او نفوذ می‌کرد و

او را به اجبار به آرامشی ضعیف دعوت می‌کرد. هوا هنوز تاریک نشده بود. به چشمه رسید، نشست و دستش را به آرامی در آب تکان داد. آب زلال بود. ریزموج‌ها و خزه‌ها را دنبال کرد. کمی نگذشت که به نقطه‌ای نامعلوم خیره بود و حالا دیگر نه خزه‌ای وجود داشت و نه ماهی و سنگی. امواج ضعیف آب بیشتر شده بود. محتویات طبیعی یک چشمه حالا جای خود را به پسری جوان و سفیدپوست با اندامی لاغر و استخوانی داده بودند که چشم‌هایش آبی بود و خراش‌هایی خونین روی جای جای صورت پسر نقش بسته بود. او را می‌شناخت، به نظرش آشنا آمد. اما بیشتر که دقت کرد، تفاوت‌هایی را تشخیص داد که با تصویری که داشت ناهمخوان بود. سعی کرد با او حرف بزند اما زبانش قفل بود و توان حرف زدن را از دست داده بود. همه چیز از دیده محو شد و ناگهان با شنیدن صدای تیربار و خمپاره، پاشش حجم انبوهی از خاک از نظرش گذشت و صدایش را شنید. هم‌رزم‌هایش با صدایی که برای ادایش باید از تمام توان حنجره کمک گرفت و خطاب به او می‌گفتند که پناه بگیرد. ندای باخت و پیروزی، خشم و مهر و اشک و خنده سراسر وجودش را احاطه کرده بود و احساسات مختلف درون او در رفت و آمد بود. دوباره نوجوان را دید که دست‌هایش را از آب بیرون آورد و روی صورت او کشید. زبان نادر آزاد شد، گویی که کلید و علاج زبانش دست پسر باشد.

«دارم می‌فرستمش جهنم که به زخم‌های گذشته‌م معنا بدم؟ شاید اون قراره درد منو تحمل کنه، نه راه خودش رو!»

سنگینی دستی را روی شانهاش احساس کرد و بلافاصله دستش را به سرعت روی سر و صورتش مالید و چندبار چشم‌هایش را برهم زد و بینی‌اش را کشید. آب متلاطم شد و حالا سنگ و خزه و ریزماهی‌ها را به وضوح می‌دید.

«بابا! خوبی؟»

وسایلش را برداشت و مقابل احمد ایستاد. احمد به نشانه‌ی آغوش کمی جلو آمد، نادر یقه‌ی صافِ اورکتش را مرتب می‌کرد، لحظه‌ای بعد دستش را پایین انداخت و به ظاهر آماده‌ی آغوش بود، احمد بغلش کرد.

به خانه برگشتند و آن شب را کنار هم گذراندند.

صدایی از نادر و ملیحه در نمی‌آمد. هرکدام گوشه‌ای در تاریکی شب خاموش بودند و احمد از پنجره‌ای که باز بود به گرگ و میش چشم دوخته بود. آن شب باد بیش از پیش می‌وزید و احمد لحظه‌ای به خود لرزید. آستین بافتش را پایین‌تر کشید و (در این لحظه بینی‌اش را بالا کشید) نگاهی به مادر و پدر ولو شده انداخت. آهسته بلند شد، دستی به روی اونیفرم آویزان‌شده کشید و پوتین را که کنار در تپانده بود، از نظر گذراند. احساسی نداشت، بنابراین توی رخت‌خواب غلتید و پلک‌هاش را روی هم گذاشت.

با صدای مادر بیدار شد و پس از چند دقیقه چشم‌هاش را باز کرد. سیلی محکمی از نور خورد، به پهلو چرخید و کمی در همان حالت درازکش ماند. عادت داشت بلافاصله پس از بیدار شدن، بایستد و رخت‌خوابش را جمع کند و زودتر از نادر به سمت زمین حرکت کند، برخلاف این‌بار که نای بلندشدن نداشت.

کمی بعد خود را کنار حوزچه‌ی بیرون چاردیواری یافت که دست‌هایش را توی آب زلال و استخوان‌شکن حوز تکان می‌داد. سرش را که بالا می‌آورد، پلک‌هایش تنگ می‌کرد. شیر آب را باز کرد و شلنگ را از جایش درآورد و به سمت درخت گرفت. آب را روی پاهایش گرفت و سپس توی لوله‌ی پایه‌دار فلزی فرو برد. دوبار مشتش را پر از آب کرد و روی صورت پاشید.

صورتش را با آستین پاک می‌کرد که خود را توی خانه یافت. ملیحه سفره را انداخته بود و (در این لحظه یک قالب پنیر را از توی دبه بیرون می‌کشید). مشغول شدند.

چشم‌های ملیحه پر شده بود. تقریباً دست به چیزی نزده بود و فقط احمد چندلقمه‌ای را پایین داده بود. نادر همان اول از سر سفره بلند شده و کنار پنجره ایستاده بود. دست‌هایش را گره زده و باز می‌کرد، چشم‌هایش را می‌مالید و گه‌گاه دستی به سبیل پرپشت و زردش می‌کشید. می‌شد رطوبت سرد روی پیشانی‌اش را دید، آستینش را بالا آورد و پیشانی‌اش را پاک کرد (در این لحظه به احمد نگاهی انداخت و از قضا احمد هم به او نگاه می‌کرد و احمد پس از لبخندی سرد و کوتاه روش را برگرداند).

ملیحه را صدا کرد و بیرون رفتند.

«می‌ترسم.»

«دیر شده، نادر.» (اشک در چشم‌هایش حلقه زد)

«از مرگش نه، از تکرار خودم.» (در این لحظه، چهره‌اش تحت فشار بود و عضلات فکش مانند نبض می‌زد.)

ملیحه با خمشی آغشته به اندوه و نفرتی پنهان روش را برگرداند و داخل شد و در را محکم بست.

تبر به قسمت بیرونی در و به صورتی که تیغه‌اش روی زمین باشد، تکیه داده شده بود. احمد لباس‌هاش را آهسته تن می‌کرد و مادر توی سینی یک کاسه آب و کمی گندم و یک جبه قند را حاضر کرده بود و داشت روی طاقچه می‌گذاشت. نادر برزگشت به سمت درخت، کاسکتش را که کمی بالا رفته بود، تنظیم کرد و اورکتش را درآورد و روی بشکه‌ی پشت سرش انداخت. تبر را دودست گرفته بود. تیغه‌ی تبر از سمت راست، بالا رفت و (احمد از پنجره خیره به او بود و در این لحظه حرکت و مسیر تیغه را دنبال می‌کرد) روی تنه‌ی درخت فرود آمد. این صحنه چندبار تکرار شد و عاقبت آخرین درخت روی ناحیه‌ی خالی حیاط واژگون شد و مہی از گرد و غبار بلند شد. تبر را انداخت.

احمد سوار بر مینی‌بوس به سمت پادگان رفت. ملیحه تا آن لحظه -حتا به مقدار کم و برای مدت بسیار کمی- چشم‌های نادر را خیس ندیده بود. برای نخستین‌بار خاطرش تسکین یافت. متوجه شد که احساس امن بودن، دلش را آرام می‌کند.

نادر، اورکت و کاسکتش را پوشید، قمقمه چای را برنداشت، تکه‌های تنه را بار کرد و به سمت گردنه حرکت کرد.

هوا سوزناک شده بود و چیزی از آن روز نگذشت که کار ساختن کلبه‌ی جدید و بزرگتر را تمام کرد و زن و شوهر نقل مکان کردند. صاحب دختری شده بودند و پس از آن، چندسالی را در آرامشی که تا آن زمان لمس نکرده بودند، گذراندند. روزها و جدا از هم کار می‌کردند (ملیحه در خانه و نادر سر زمین) و بعضی شب‌ها

را کنار هم می‌نشستند و وقت می‌گذرانند. دخترک به قاب عکس کنار طاقچه خیره شده بود و سراغ برادرش را می‌گرفت و ملیحه سعی می‌کرد صورتش را پنهان کند. کلاه و چکمه‌ی نادر دور از خانه و کنار رودخانه افتاده بود.

پایان

آسمان یک‌رنگ

سرش را روی پام گذاشته بودم. مادرم بالای سرمان ایستاده بود و ضجه می‌زد. لبخند عجیبی روی لب داشت، از آن لبخندهایی که تا آخر عمر و در تمام شب‌های بی‌خوابی، آدمی را به تامل و تفکر وامی‌دارد و هزاران هزار فکر به سرت می‌زند و هزاران هزار احساس گناه را به دوش می‌کشی. از آن‌هایی که پس از تدفین، دلت هواش را می‌کند و حسرتش را با معصومیتی از دست رفته به گور می‌بری. لبخندش برام غریبه نبود، اما حالتی جدید و عجیب داشت. زمانی که خوب را از بد تشخیص نمی‌دادم، اشتباهاتم را با همان لبخند برایم تصحیح می‌کرد. آه چقدر دلتنگ شدم؛ دلتنگ آن صدای مردانه که سعی می‌کرد خستگی‌اش را زیر پوستی از اقتدار و جدیت حفظ کند. او آن‌جا بود، توی بغلم، اما دیگر نبود. لمسش می‌کردم، اما احساس، هرگز.

خورشید بیش از پیش گرمای ظهر مرداد را از پنجره به درون اتاق پاشیده بود. با صدای جر و بحثی که از پایین می‌آمد و انگار در مورد عمل نکردن پدرم به وظایف و شریک نشدنش با مادرم در تمیزکاری بود، بیدار شدم و نخستین تصویری که از پیش چشمانم گذشت، ذره‌های ریز و معلق در هوا بود که حول محور کمانه‌ی تابشی از خورشید می‌رقصید و کمانه، میانه‌ی قالیچه را نشانه

گرفته بود. تا آن روز معنایی در زندگی نیافته بودم و گرما نیز بیش از هرچیز آزارم می‌داد. چند دقیقه بیشتر نتوانستم این وضعیت را تحمل بکنم و درحالی که صورت و عضلاب گونه‌ام چین خورده بود، پرده را کشیدم. ساعت را نگاه کردم، خوابیده بود. دست چپم را درحالی که آرنجم را روی تخت تکیه‌گاه کرده بودم، دراز کردم به سمت میز کوچکی که کنار تخت بود. دنبال ساعت مچی‌ای بودم که تازگی‌ها پیداش نبود. زود خسته شدم و دست کشیدم. روی میز، گلدانی با گلی مصنوعی بود و یک قاب خالی از عکس که به گلدان تکیه داده شده بود.

مادرم برای ناهار صدام زد؛ به تندی جوابش را دادم و گفتم عطر قرمه‌سبزی‌اش ناشتا حالم را به‌هم می‌زند. او هم در پاسخ و طبق معمول دیر خوابیدن و دیر بیدارشدنم را مورد هدف قرار داد. مدتی بود که دیگر با او و حرف‌هایش مشکلی نداشتم، مسئله‌ی من خورشفت با شکم خالی بود. با این حال، با حالتی مردد ایستادم. سرسری دستی به رخت‌خواب کشیدم و ظاهر اتاق را مرتب کردم و پایین رفتم. بی‌رمق پله‌ها را پایین می‌رفتم که گفت: «غذات سرد شد فرهودا!» پدرم گفت: «غذا رو بریز تو ظرف بره، این بحث داره؟»

همان را که آمده بودم، برگشتم و به محض رسیدن به اتاق دستم را به لبه‌ی پنجره‌ی فلزی تکیه دادم. نگاهم را از زیر پا به زیر در و کف براق راهرو دادم، خبری نبود. سیگار را از زیر تشک تخت بیرون کشیدم و آتش زدم. نفهمیدم حرارت سیگار کی به دستم رسید، به فکر فرو رفته بودم.

رفتار مادرم طوری بود که گویی همان کودک خردسالم و اوست که تا همیشه باید تر و خشکم کند. دور از هرچیز، باید مهربان‌تر رفتار می‌کردم. فکر او از سرم پرید و لحظه‌ای بی‌اختیار خشنود شدم از تصور تحقق یافتن تصمیمی که از

خردسالی گرفته بودم و سعادت‌مندی و آینده را در آن می‌یافتم. بارها شکست خورده بودم، بارها افکارم سرکوب شد و حرف‌ها و خیال‌پردازی‌هایم به سخره گرفته می‌شد، اما حالا موفق شده بودم. شاید هم برای این ادعا زود بود و به‌رحال می‌دانستم که هنوز خرم از پل نگذشته است. پدر هم همین را می‌گفت که کاملاً برخلاف انتظار من بود. شاید بهتر بود تظاهر کند، نیاز داشتم رضایت‌مندی او را در مورد این موضوع احساس کنم و ببینم. اما باز هم اشتباه می‌کردم، بارها مسائل برخلاف انتظاراتم گذشت و با این حال هنوز داشتم اشتباهم را تکرار می‌کردم. با خودم گفتم: «توی این دنیا از هیچ‌کس نباید انتظار داشت، این حرف‌ها که می‌گن کسانی که دوستت دارن استثنا هستن، مزخرفی بیش نیست.»

پدرم مردی بود ریزنقش با ریش و موهای جوگندمی که او را مخصوصاً پذیرای برچسب‌های غیراخلاقی و نادرست از سمت دیگران می‌کرد. با این حال مقید بود و ارادتمند و پیش‌رو ارکان دینی و اخلاقی. آخر هفته‌ها را به پارک می‌رفت و با یک فلاسک روزش را شب می‌کرد و گاهی از ما هم دعوت می‌کرد و هرکدام به دلایل خودمان نمی‌رفتیم. مادر می‌گفت کارهای خانه روی سرم ریخته و من هم فقدان حوصله را بهانه می‌کردم و او می‌گفت: «اینکه حوصله نمی‌خواد» و با تکان دادن سرش راهی در می‌شد و می‌رفت.

روز نسبتاً خوبی بود و زمین از نیمه‌های شب گذشته خیس مانده بود. کوله‌پشتی‌ام را درآوردم و کنار در تکیه دادم، دستکشم را درآوردم و دنبال کلید گشتم و در را باز کردم. صدای کوبیده شدن و با این حال ضعیف در کمد را شنیدم. می‌توانستم این را تشخیص بدهم که صدا از اتاق خودم نیست. پدرم از پله‌ها پایین آمد.

«خسته نباشی پسر.»

«ممنون. مامان کجاست؟»

«میاد، آره میاد، بیرونه. گرسنه‌ای؟»

به نشانه تایید سر تکان دادم و بلافاصله گفتم: غذات روی گازه.

مشغول برداشتن بشقاب از توی کابینت بودم که آمد توی آشپزخانه.

«نظرم که قرمه با ماست می‌چسبه. نظرت چیه؟»

در یخچال را با حالتی سریع و غیرطبیعی و انگار که از قبل از توی آن باخبر باشد، باز کرد.

«اوه! نداریم. برو بگیر بیا که گرسنمه.»

هنگامی که مشغول برداشتن بشقاب از توی کابینت بودم، چشمم به داخل سینک و بشقاب و قاشق استفاده‌شده افتاده بود. صندلی را به سمت میز جلو دادم و از کنار میز گذشتم.

«برو کارت رو بردار پسر.» (در این لحظه گفتم: آهان، نه، توی شلوارمه) و بلند شد و به سمت اتاق خودش رفت. کارت را که برام می‌آورد، چیزی نمانده بود که از پله‌ها بغلتد و بلافاصله بعد از تسلط بر قدم‌هاش گفتم: «کم‌چرب بگیر.»

کاپشنم را پوشیدم، دستکش‌ها را روی کوسن مبل رها کردم. از چارچوب خارج شدم و در را بستم. کفش‌هام را می‌پوشیدم که حواسم پرت لکه‌های سیاه راه‌پله شد. خم شدم و چشم‌هام را تنگ کردم. رد را دنبال کردم، از پادری گذشتم و پله‌ها را پایین رفتم. مبدا لکه‌ها از خانه‌ی طبقه پایین بود. لکه‌ها نسبتاً کوچک بود

و می شد حدس زد سایز پایش همچین بزرگ نباشد. دوباره برگشتم بالا و رد پا را دنبال کردم و به انتها یعنی جلوی در خودمان رسیدم. اما کفشی نبود، باید حدس می زدم که می شود کفش را برداشت و جایی پنهان کرد، اما آن لحظه این چیزها به ذهنم خطور نکرد و دنبال استدلال منطقی مربوط به رد کفش و نبود خود کفش بودم. صدای کلید در که کسی انگار برای باز کردنش بی دقت تلاش کند آمد و سرم را برگرداندم. در داشت باز می شد، به سرعت برگشتم و به سمت پایین و روی پنجه هایم دویدم. وقتی برگشتم اثری از رد پاها نبود و راه پله مرتب تر از همیشه. بعد از آن روز، هیچوقت لب باز نکردم.

به خودم آمدم و بی اختیار اطراف را وارسی کردم. چمدان نیمه بازی که با لب های وارفته کنج اتاق بود، لباس هایی که کف کمد افتاده بود، کتاب هایی که رنج هام را میان تک تک صفحه هایش نشانه گذاری و شبانه خودتسکینی هام را حاشیه نویسی کرده بودم، گیتار مشکی الحمبرایی که سنگینی نت های سکوتش نرم نرمک به درونم می خزید و آرام می داد. فیلتر سوخته ی سیگار رشته ی افکارم را از هم گسسته بود. از پنجره به پایین پرتابش کردم. انگشتم را مک زدم و تلفنم را از روی میز برداشتم.

شقایق از صبح بارها تماس گرفته بود. تماس گرفتم؛ پس از چندبار تلاش، بالاخره جواب داد. با اینکه ماهها پیش همه چیز را براش توضیح داده بودم و وعده های قلمبه سلمبه برای دیدار دوباره سرهم کرده بودم، صدایش ضعیف و بی میل می نمود و به هر حال سرخوردگی اش طبیعی بود. دختری با چشم های درشت، ابروهای کشیده و سفیدرو بود. اندامش نسبتا درشت بود و دیوانه ی کتاب بود و صرف نظر از نویسنده و عنوان کتاب، حاضر بود پول زیادی بالای آن بدهد

و معتقد بود باید کتاب خواند، حتی بدترین کتاب. اما نظر و عقیده من کاملا برخلاف او بود و هر کتابی نمی‌خواندم. عجله‌ای هم برای تمام کردن کتاب‌ها نداشتم و کیفیت برام ارجحیت داشت تا کمیت و تعداد کتاب‌های خوانده شده. از آن جایی که قرارمان شد ساعت ۱۳ میدان انقلاب، به این فکر کردم که ممکن است باز بخواهد کتاب بخرد و حواسش پرت کتابفروشی‌ها بشود، اما فکر دیگری این فکر را رد کرد و با خود گفتم که من عازم و به طور قطع کنار من خواهد بود و از حضورم استفاده‌های آخر را خواهد کرد.

هنوز یک‌ساعتی فرصت داشتم و ترجیح دادم از میدان حر تا میدان انقلاب را پیاده‌روی بکنم. کلاه بیسبالی‌ام را با دقت روی سرم تنظیم کردم و بی‌اعتنا به پدرم که کتاب می‌خواند و سرش را پایین آورده بود و از بالای عینک و راندازم می‌کرد، بیرون زدم. حرارت بدنم بالا رفته بود و خون در شقیقه‌هام جریان داشت. هر چند قدمی که برمی‌داشتم، نفس عمیقی می‌کشیدم و با زبان، لب‌های خشکم را خیس می‌کردم. خیابان شلوغ نبود اما خلوت هم نبود، به اندازه‌ی معمول ماشین‌ها و آدم‌ها توی خیابان در حرکت بودند و بعضی‌هاشان هم ایستاده و منتظر دیگری. حرارت روی بدنه‌ی ماشین‌ها می‌نشست و بازتابی دوچندان ایجاد می‌کرد و گرما بیشتر شده بود. در مسیر به یک کتابفروشی کوچک و قدیمی در بین مغازه‌های غیرمشابه بر خوردم که کتاب‌های متفرقه توی ویترینش بود. نباید یاد شقایق می‌افتادم، حداقل با این کتاب‌ها. چون قرار بود بینمش و نیازی نبود به او فکر کنم.

شش ماه گذشته بود، در روزی سرد اما تا حد زیادی روشن. توی کتابفروشی چشمه واقع در خیابان کارگر بودم. مشغول خواندن کتابی بودم که آن آقای

ریش دار با عینک قورباغه‌ای سبزش پیشنهاد داده بود. نمی‌خورد فروشنده باشد، فقط دید که با علاقه به کتاب‌ها نگاه می‌کنم و نمی‌دانم دوست داشت روشنفکری‌اش را نشان بدهد یا واقعا خیرخواه بود. آخر بیشتر این هنری‌ها همین طوری‌اند. نمی‌شود بد از خوبشان را تشخیص داد و بعضی‌هاشان واقعا خوب و بی‌ریا هستند و بعضی‌هایشان پر ادعا هستند و بسیار توهم دانایی دارند. در همان حین دختری وارد کتابفروشی شد. تا آن زمان و مخصوصا در خیابان انقلاب، چیزی جز کتاب نتوانسته بود چشمم را به دنبال خود بکشد. آن روز این اتفاق نیفتاد و همه چیز به هم ریخت. دهان مردک ریشو باز و بسته می‌شد و انگشت دست‌هاش را موازی یکدیگر گرفته بود و صدایی از او در نمی‌آمد. چند تا کتاب، از دست کسی که بالای قفسه‌ها بود و آن‌جا را گردگیری می‌کرد، روی زمین ریخت اما صدایی نداشت. لباسش سرهم بود، آبی لاجرود بود و پایین چین‌های دامنش گل‌های سرخ و بتجقه‌های قهوه‌ای روشن کار شده بود. صندل‌های کرم‌رنگ و حصیری پا کرده بود و به ناخن‌هایش لاک سفید زده بود. چشمم به او بود که آهسته کتاب را بستم، توی قفسه‌ی نامربوط جا کردم و نشستم روی ابر سفتی که مخصوص نشستن بود. دخترک رو به قفسه‌ی سمت چپ من بود و کتاب‌های جدید و دخترانه را وارسی می‌کرد. زیرچشمی نگاه به من انداخت. احساس کردم نباید بدون هیچ کاری روی صندلی می‌نشستم. سریع ایستادم و کتابی را که مرد داده بود، پیدا نکردم. کتاب دیگری برداشتم و دوباره نشستم و یکی از صفحه‌های آن را باز کردم، اما چشم و حواسم به او بود. کتابی که برداشته بود را با چشم‌هایی برق‌زده نگاه می‌کرد، تلفنش زنگ خورد و کتابفروشی را ترک کرد. از جا پریدم و کتابی را که از سر حواس‌پرتی نصفه و نامرتب توی قفسه جا کرده بود، برداشتم و به سمت پیشخوان رفتم. از کتابفروشی

بیرون زدم، چشم‌هام را تنگ کرده بودم و چپ و راست خیابان را واری می‌کردم. آن سمت خیابان ایستاده بود و انگار منتظر بود اتوبوس برسد. کتاب را پشتم گرفتم و با نگاه کردن سمت چپ خیابان، موانع فلزی و پلاستیک‌های زردرنگ را رد کردم و به آن سمت رسیدم. آن‌جا آشنا شدیم، او هم تمایل نشان داد و کتاب را به عنوان هدیه از من قبول کرد و قرار شد باز هم یکدیگر را ملاقات کنیم.

حالت تهوع ناشی از گرمایی که احساس کردم من را به خودم آورد، به میدان حر رسیده بودم. مجسمه‌ی داخل میدان هردفعه به وجد می‌آورد. خیلی از مردم بی‌اعتنا به او از کنارش رد می‌شدند. مجسمه، نبرد طهماسب با اژدها را به تصویر می‌کشید، برای مردمی که نمی‌دانند طهماسب کیست، چه برسد به اینکه کتاب بخوانند و اهل مطالعه تاریخ باشند. توی پیاده‌رو به مسیرم ادامه دادم. سایه بود، سپس بعد از چندمتر ساختمان‌های بلند را پشت سر گذاشتم و سیلی محکمی از نور خوردم.

چندصدمتر راه رفته بودم که کنار خیابان زنی را دیدم که مادر پسرک گریان کنارش بود. گویا پدرش را می‌خواست و لباس مشکی هم تنش بود. دیر فهمیدم؛ پدرش مرده بود. به پسرک خیره بودم، به چشم‌های بی‌قرار و مرددش که نمی‌دانست باید اشک بریزد یا بخندد. به پارچه‌ی سیاهی که معنایی برایش نداشت، اما به اجباری که احتمالا برای او اهمیتی نداشت و بی‌آسیب بود، تنش کرده بودند.

چیزی یاد نمی‌آید، پنج سالم بود، شاید هم شش. پدربزرگم بیماری‌ای داشت که هیچ‌کدامان را یادش نمی‌آمد. هرماه یکی از عموها یا عمه‌هام او را به خانه‌ی خود برده و آنجا از پدر پیرشان پرستاری می‌کردند. آن ماه نوبت ما بود و دوتا از

عموهایم پدربزرگم را به خانه‌ی ما آوردند. یک روز نسبتاً ملایم که پدر و مادرم خانه نبودند، تب کرد و به اشتباه قرصی از جعبه‌ی قرص‌ها برداشت و خورد و - نمی‌دانم چه زمانی - اما از هوش رفت. من آن لحظه مشغول بازی بودم و متوجه نشده بودم. وقتی برای برداشتن خوراکی به پذیرایی رفتم، او را واژگون دیدم که از دهانش مایه‌ای سفیدرنگ شبیه به کف بیرون آمده بود. بعد از آن را یادم نمی‌آید، جز لحظه‌ای که کنار مادرم با پیره‌نی سیاه که تنم کرده بود ایستاده بودم و سر و وضع‌مان را از آینه‌ی بزرگی که نصب بر دیوار مسجد بود نگاه می‌کردم.

صدای ازدحام و بوق متعدد ماشین‌هایی که پشت چراغی که سبز شده بود ایستاده بودند مرا به واقعیت برگرداند. حرارت، آسمان و زمین را به هم گره زده بود و ماشین‌ها و اجسام در نظر آهسته می‌لرزیدند و حالا سرم داغ شده و لب‌هام خشکیده بود. با خود فکر کردم زندگی چقدر می‌تواند بی‌عدالت باشد. من پدر داشتم و پسرک معصوم حالا حسرت و فقدان سخت را یافته بود و مشخص نبود که تا چه زمانی باید با آن دست‌وپنجه نرم کند. تا ابد؟ به‌راستی ابدیت چیست؟ دلتنگ شدم؛ برای پدرم، مادرم، شقایق. آخرین ساعاتی بود که می‌دیدمشان و مشخص نبود بار دیگری وجود خواهد داشت یا نه.

اطراف انقلاب بودم که شقایق را دیدم و برام دست تکان داد. نزدیک‌تر شدیم و آغوشش را باز کرد. صحبت‌هایی از گذشته و خاطرات به‌یادماندنی‌مان کرد و سعی داشت با تحریک عواطفم، از تصمیم منصرفم کند. اما زود دیر شده بود. عرق از روی ابرو به چشمم غلتید، نمک چشمم را پاک کردم، محیط آزارم می‌داد. زمان فرار می‌کرد و باید چمدانم را می‌بستم. آخرین خداحافظی‌هامان را می‌کردیم که تلفنم زنگ خورد. مادرم پشت خط بود و لابه‌لای هق‌هق‌هاش چیزهایی

می‌گفت که مبهم می‌نمود. شقایق دستم را گرفته بود، چندلحظه‌ای به چشم‌هاش خیره شدم، دستش را بوسیدم و خودم را به آن سمت خیابان رساندم که تاکسی بگیرم. وقتی داشتم سوار تاکسی می‌شدم، سری برگرداندم و دستم را برای شقایق بالا بردم. او هم دستش را بالا برد، اما برای پاک کردن گونه‌اش.

خودم را به خانه رساندم. ماشین آمبولانس جلوی آپارتمان بود و همسایه‌ها به صدای مادرم گرد آمده بودند. مادرم گریه‌کنان به کتابی که روی میز بود اشاره کرد. ورق زدم و تکه‌ای کاغذ از میان صفحه‌هاش بیرون افتاد.

«امروز، پسر فرهود برای همیشه از ایران می‌رود. خوش داشتم آخر عمری کنارمان باشد و پس از من، مراقب مادرش. تلاشم را هم کردم، اما آرزوش ارجحیت داشت و از نظرم ایرادی به انتخابش وارد نیست. برایش آرزوی عاقبت‌بخیری دارم و به امید آن که با دکتراش من و مادرش را سربلند و خشنود کند.»

تکنسین آمبولانس گفت: «ایست قلبی، تسلیت می‌گم.»

پایان